به عون متقبل فرمایی منیدین فیوض فضل نمایی سلمین نسخه

قران السعدین

بمطبع منشی نولکشور طبع واقع لکهنو مقبول اهل بصر گردید

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی فہرست مطبوعہ ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم کر سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے تھے ان مین بعض کتب کلیات و دواوین فارسی و اردو وغیرہ کی درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہی جسمین چند رسائل ذیل -

۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین -
۳ - قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام - ۴ - دیوان مصنف
۵ - مثنویات صفیر دل و چمن انجمن - ۶ - مثنویات خرابات
۷ - فرہنگ نامہ - ۸ - تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہی جو اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہی -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین ہین

۱ - دیوان بیدل - غزلین سب ردیفون کی -
۲ - عناصر بیدل -
۳ - رقعات بیدل -
۴ - نکات بیدل نتیجۂ طبع شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص -

دیوان بیدل - فقط نقل از نسخۂ قلمی محررہ ولایت

کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسائل ذیل ہین

۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریما محشی - ۳ - گلستان
۴ - بوستان - ۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - ۶ - طیبات - و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و ملمعات و صاحبیات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات - از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی -

کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین

۱ - دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہی -
۲ - دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام ہی -
۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین تالیف کیا
۴ - دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری -

یہ کلیات ایک انتخاب ہی چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی کا ہی

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی -

کلیات نظیری نیشاپوری - از نتائج فکری ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی -

بعون متقبل فرمانروای بی نیاز فیض فضل نمای سالکین نسخه

قران السعدین

بمطبع منشی نولکشور طبع یافته مقبول اهل گزین گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر گویم که بتوفیق خداوند جهان | بر سر نامه ز توحید نوشتم عنوان
نام این نامه الاست قران السعدین | کز بلندیش بسعدین سپهرست قران
حمد خدا و نه سرانجم نخست | تا شود این نامه بنامش درست
واجب اول بوجود قدم | نی بوجودی که بود از عدم
پیشتر از فکر خردمند بدان | بیشتر از وهم فراست گران
نور ده [illegible] زمین | دیده گشای دل عبرت گزین
خاک شده صاحب خردان خاک او | معترف عجز ز ادراک او
دل متحیر که چه داند ورا | روح درین گم که چه خواند ورا
زهره ندارد [illegible] سست خیز | تا کند اندیشه درین راه تیز
آدمی اینجا بسخن راه جست | لیک سخن کی رسد آنجا که اوست
هر کس ازو آمده در گفتگو | معترفش از همه پوشیده رو

رخش علل در رهش افگنده سم / علت و معلول درو هر دو گم

کس نبرد راه به تحقیق او / در بر ما الا که بتوفیق او

هستی ما نزد خرد اندکیست / وان همه با هستی ما یکیست

من که همه هستی من نیستی است / هستی بی نیست ندانم که چیست

نیست شناسنده هستی مگر / آنکه در این نیست ز هستی گذر

نیستی از هستی او هست و / هست بود نیست شود هر چه هست

ثابت مطلق بصفات احد / زنده و باقی به بقای ابد

بود در اول کس ازو پیشتر / ماند در آخر کس ازو بیشتر

حادثه را با ازلش کار نیست / نقش فنا با ابدش یار نیست

حکمت و ملکش که ندارد زوال / هم ز خلل خالی و هم از خیال

کرد خرد وحدت او را سجود / ثانی او ممتنع اندر وجود

عزت غیر از قدمش دور سیر / پاک ز امکان تغیر و عیب

شرک نه در ملکش و سستی [illegible] / خود نتوان [illegible]

فطرت هستی باسباب ساخت / بی سبب [illegible]

نقش صور کرد بآلت نکرد / بر فلک و طبع [illegible] نکرد

چون و چرا نقش طراز تن است / آینه [illegible]

آنکه نگنجد بخیال و صور / چون و چرا کی کند آنجا گذر

پاک ز آلودگی آب و خاک / پاک تر از هر چه بگویند پاک

نی کس ازو زاده و نی او ز کس / زادن و نازادن ازو هست و بس

دیدن خود گفت بما در نهفت / شادی آنکس که بدید و شگفت

دیدن او هست ز مردم دریغ / تا هم ازو دیده نشاید دریغ

و او تعالی قدیم است نه حادث ۱۲ [illegible] بود نقش صور کرده آه این قول رد مذهب فلاسفه باشد چه نزدیک ایشان [illegible]

چشم حس بینش چه بیند نور او / تا نکند خود جهت از دیده دور

بسته مکان را ز جهات و صفات / هم ز مکان فارغ و هم از جهات

نی همه جا او همه جا در دل / در همه جا و ز همه جا برون

[illegible] او [illegible] که خود است / [illegible] انچه کند [illegible]

[illegible] روی [illegible] / داد و درستی شکسته دلان

غمزدگان را بطرب دلگشای / گمشدگان را بکرم رهنمای

مونس هر دل که غم اندیش هست / محرم هر شب که [illegible]

هر چه بود او در خط امکان اوست / هر چه جز او بنده فرمان اوست

روزی هر کس برساند [illegible] / منت روزی ننهد بر کسی

داد طلب روزی تن را [illegible] / جسته نجو تا جسته بخواهد رسید

[illegible] او [illegible] / آنچه کند کیست که گوید مکن

عالم [illegible] تعلیم کس / هر همه زو یافته تعلیم و بس

مور چه جایی که نهد پای [illegible] / او شب تار بداند کجاست

هر چه کند در کل و در جزء اثر / کل و جزوش بود از آن خبر

آنچه بهشتی [illegible] / خامه گذار قلم صنع اوست

صاحب [illegible] هست [illegible] / نور فزای قمر و مشتری

غالیه سای شب مشکین [illegible] / پرده گشای [illegible] سپهر بلند

نور ده [illegible] خورشید تاب / سبزه کن خاک بتاثیر آب

حقه تن را [illegible] گشای / جوهر جان را به بقا رهنمای

ز آب [illegible] گهر [illegible] / در صدف کن فیکون بخشید

قطره [illegible] فیض نسیم / حمل صدف بسته ز در یتیم

[illegible]

٥

حجله گهش جلوهٔ یکران باغ
خاص کن عطر لقصر دماغ

نقش طرازی که بصنع بدیع
راند قلم بر صفحات ربیع

نامهٔ گل را بنما خامه کرد
نامیه را حرف کش نامه کرد

سنبل تر بر رخ گلشن کشید
سنبله را دانه بخرمن کشید

طفل گیا را ز هوا ریخت شیر
مغز جهان را ز صبا زد عبیر

ناف شکوفه ز بخور نسیم
کرد بعنبر نفسی مستقیم

جلد سمن را که ورق کرد باز
مهر خودش داد بعنوان راز

چشم سحاب از نم دریا گشاد
چشمهٔ آب از دل خارا گشاد

چار گهر گرد جهان را پدید
در گره شش جهت اندر کشید

دور زمین از زمان باز بست
دام و دد ازوی بامان باز رست

سلسلهٔ آب زره بر زره
طوق زمین کرد گره بر گره

باد محیط گرهٔ آب ساخت
تار به پیرامن آن بر فراخت

کحل شب از دیدهٔ انجم نمود
نور دل از سینهٔ مردم نمود

طالع مردم ز شمار نخست
کرد به تقویم عنایت درست

ز آب چنان کرد مصور خیال
کان بتصور نه نماید جمال

نقش چنان بست بهر تن که هست
کش بدل خود نتوان نقش بست

قصر جسد را بیمین داوری
ز آب و گلی کرده عمارت گری

دفتر دل را خط شاهی نوشت
جائزهٔ سر الهی نوشت

جان که بهر جسم روانیش داد
پرتو از نور خدائیش داد

گوش بآواز سخن تازه کرد
وز سخن آفاق پرآوازه کرد

ما که نبودیم به بود آمدیم
از عدم از وی بوجود آمدیم

قوله چار گوهر کرد آه چهار گوهر کنایت از اربع عناصر ست و گره شش جهت ... ۱۲

ای که در ما گردی گشادی بجا — دولت این خانه که داشتی بجا
نور بصر داد که بینا شدیم — چشم گشا شد که شناسا شدیم
معترف فقش گر نشدی رهنمای — نی ز خود آگه شدونی ز خدای
گرنه ز اندیشه جگر خون کنم — شکر چنین همتی چون کنم
طاعت ما نی گرمش بقیاس — وای بر آنکس که نگوید سپاس
ای صفت بنده نواز بندگی — از تو خدائی و ز ما بندگی
گرچه نباید ز من خاکسار — زانچه شوم بهره در تو رستگار
هم بتوام هست امید تمام — کز در تو رد نشوم والسلام

در تو شرع بدر حق که گنهکاران را
داد باران گنه شوی زعین غفران

ای بجلالت قدم آراسته — شبهه شبهت ز میان خاسته
ذات تو بی سبب است ولی نه چنین — من رخ تو دید و تو از خویشتن
نیست شناسای کمال تو کس — هستی خود هم تو شناسی و بس
دانش هر کس که بسوی تو گذشت — یکدو قدم رفته عنان بازگشت
فکر درین پرده بی ره ایستاد — بانگ زد آتش حیرت باز ایستاد
عقل درین خط امانی نیافت — خط امان جست نشانی نیافت
دل چو بتو داد نشانی مرا — در تو چو بی سم گر رساند مرا
سوی خودم کش که آگاه شوم — خازن گنجینه شاهی شوم
آن عمل آور ز من اندر وجود — کان بتوام راه تواند نمود
آنچه دلم راز تو دوری دهد — دور ترک وا که دوری بدآست
نور بصر ده که شناسا شویم — تا نبود جز بتو بیناییم

تا چو ز عون تو قوی دل شوم	بو که توانم که بمنزل شوم
قوت دل بخش ز دین خودم	سینه قوی کن بیقین خودم
درد ندارد دل بیحاصلم	چاشنی درد بنه اندر دلم
حسن عمل نیست که پیش آورم	عذر برسوائی خویش آورم
بر سخن رسوا شده عیب کوش	عیب تو پوشی که توئی عیب پوش
گر همه نیکست عمل یا بدم	دیده بیفروز بعیب خودم
چون کژی دل کندم خود پرست	آینهٔ راستیم ده بدست
ور بسوی راستی آید سرم	است چنان دار کزان نگذرم
هر ره خیری که بگیرم به پیش	راه بهم بخش بتوفیق خویش
وانچه به پرده بر انجام کار	از سرم از غلط من دور دار
سمع فهم ده که شناسا شوم	بخردیم بخش که دانا شوم
نور هدایت بچراغم رسان	بوی عنایت بدماغم رسان
ای زکرم بر دل ما در گشای	گم شدگان را بسوی خود رهنما
بر در تو بسته ام امید بار	باز گشا بر من امیدوار
باز کن از روضهٔ رحمت دری	بو که بیابیم ز سعادت بری
از در خویشم بدر کس مران	خود چه گشاید ز در دیگران
من که بحکم تو درین کارگاه	از عدم این سو زده ام بارگاه
جز تو شناسندهٔ این راه کیست	کامدن و رفتن با بهر چیست
به که چو آوردی و بازم بری	هم ز در خویش فرازم بری
جز در خویشم مدارم مدار	ور بتو امید ندارم مدار
پرده میانداز که چون لا شوم	پرده گشای در الا شوم

گم شده ام راهنمایم تو باش / بی بصرم نور فزایم تو باش
دامن تر آب ندارم بجوی / دامنم از عین عنایت بشوی
ساختن سوختنم چون خسان / آب ز سرچشمهٔ غیبم رسان
ای گنه آمرز شفاعت پذیر / پرگنهان را بکرم دستگیر
گرچه تن من ز پی سوز رست / رحمت تو از پی این روز رست
من که نه نیکی همه بد کرده ام / نیک و بد خود بتو آورده ام
در بد و نیکم بتو امیدوار / نیکی بپذیر و بدیم درگذار
نیک شدم نیک نشد هیچ بد / از من هیچ باز مکش نیک خود
خود منم از فعل بد و کرد زشت / کندهٔ دوزخ نه نهال بهشت
کنده خود در سوختن آرد وبال / پیشتر از سوختنش کن نهال
مرحمتی کن که گنه کرده ام / نامهٔ اعمال سیه کرده ام
عدل تو گر حکم بطاعت کند / هیچو منی را که شفاعت کند
هست چو انعام تو ای کارساز / از من و از طاعت من بی نیاز
تا نشود عون توام دستیار / کی شوم از طاعت خود رستگار
خاصه که چون بنگرم احوال خویش / عذر نه و جرم ز اندازه بیش
ای بعنایت علم افراخته / کار دو عالم بکرم ساخته
در تتق سر توام راه نیست / جز تو کس از سر تو آگاه نیست
سر همه را چون همه دانسته / بازرهانم که رها شده
گر ز تو بر خلد برات منست / نامهٔ من خط نجات منست
ور تو کنی سوی جهنم رهم / در که پناهم که ز تو وا رهم
عذر ندارم چه کنم پر گناه / عفو تو کو تا شود هم عذر خواه

[illegible]

بر در تو آمده ام شرمسار — از شرم من درگذر و درگذار

روی سیاهم چو ز دارم امید — هم تو که بروی سیاهم سپید

کار بدستم چند او بی نخست — کار من از بیم بد دست گشت

دست من آنم که بماند ز کار — دست تهی کار مرا بیکس مدار

از عمل خود چو شدم منفعل — ذیل کرم پوش برین منفعل

در شب تاریک چو بینی بهم — مشعله ده زانار السیم

چون شب من تیره بود روز نیز — شام مرا شمع شب افروز بخش

صبح قیامت که بود گرم تاب — ظل خودم بخش در آن آفتاب

پیش تو آرم چو حساب جفا — حسب کرم بخش ز حسبی کفا

اخی کریمت [illegible] گنه را [illegible] — رحمتی کن که بیوم الحساب

گر بمثل نیک و گر بد شوم — در کنف ظل محمد شوم

[illegible] سلطان رسل آنکه سماید برش

پرده داریست ز پیش شادروان

پیش رو کوکبه انبیا — کوکبش از منزلت کبریا

کرد لوا نصب در ایوان هو — گشت لوا آدم و من دونه

کون و مکان در خط امکان او — کاین دو کون کان گهر کان او

از حد ناسوت برون تاخته — بر نیل لاهوت وطن ساخته

لعل وی از خاتمت گشته — خاتم انگشت ید الله شده

خاتمش از نقرهٔ فلک حلقه یافت — یافته از مهر نبوت طراز

گوهر [illegible] پیغمبران — [illegible] نقشش مهر سها و پیران

[illegible] سلیمان [illegible] انگشتری — خصاء [illegible]

[illegible]

ختم نبوت شده برهان او / مصحف ختم آمده در شان او

سکه چو از مهر نبوت گشاد / محمدتش نام محمد نهاد

طرفه که هر حرف کزان کم کنند / فائدهٔ خاصه فراهم کنند

گر ز وی آن میم شود در نهان / حمد خداوند کند بیدهان

ور ز میان حلقه‌ها گشت دو / مد طلالی ده آن شاخ نو

ور بگذر میم دگر برگشاد / دال بجهت شد و آن در گشاد

نادره آن کو که هر حرف خویش / تا دره با نجد از اندازه بیش

نام محمد بود و بی میم / در صد خود یافت دو چشم سلیم

یعنی اگر کس نه محمد بود / چشم وی آن به که ز صد تا ندرد

بلکه محمد بود و میم درست / یافت دو حلقه بجز خویش چست

حلقهٔ او سلسله افتاده / هر دو جهان بستهٔ آن یافته

در شب تاریک عدم رهنمود / ور چه که ره بود کس آگه نبود

نور محمد چو علم برکشید / شاه عدم را سحر آمد پدید

هستی از آن نور چراغی بجست / راه نما گشت بهر کس که جست

یافته نخست آدم از آن نور تاب / عطسه زد از دیدن آن آفتاب

چشمش از آن نور چو بینا شده / عطسهٔ او نور مسیحا شده

باد مسیحاش چو پرورده ساز شد / مریم از و حاملهٔ راز شد

مرده چیش بدم سبکی / دم بزده پیش وی از زندگی

سینهٔ آدم دم از او یافته / زخم عصی مرهم از و یافته

بلکه خود آدم بهنر خاک بود / خاک ورا کرد ملائک سجود

آتش بهر خواه چو شد تابناک / دولت او گشت بیکبست خاک

درّ تتق بارگهش گاه بار	مائده کش عیسی و خضر آبدار
پیش چنان چشمه دریا قیاس	نوح ز لب آبی خود در هراس
موی اگر در ره او نیست پیک	کی ارنی گوید انظر الیک
زان رخ گلگون که گل افشان شده	نار براهیم گلستان شده
خوی خوشش عطر بخوی گلشت پاک	از خوی او گل بدمیده ز خاک
گل که لباس خوشش در برست	از خوی دیباچه پیغمبر است
ساخته نه حجره ز هشت باغ	هشت بهشت از در او با فراغ
حجره نه و خلد نه از هشت بیش	یعنی ازان هشت به یک حجره پیش
تا بسر عرب آن جم نشست	رعب عرب در همه عالم نشست
خطبه لولاک به پرداخته	منبر نه پایه ازان ساخته
هستی او تا بعدم خانه بود	نقش وجود از همه بیگانه بود
چون ز وجودش عدم آوازه یافت	نسخه هستی رقم تازه یافت
سایه رحمش که ز گردون گذشت	رزق رسان بر همه آفاق گشت
سایه ز بس نور نه بد پیش و پس	سایه خورشید نه دیده است کس
سایه نه و ظل سلامت ازو	سایه خورشید قیامت ازو
از پی خورشید قیامت جهان	ساخته از گیسوی او سایبان
روی همو گیسوی او مشک خشک	فرق نبوده سر موی ز مشک
نی بغلط آنجا که چنین مو بود	مشک نگویم که ز آهو بود
امت ازان سلسله مشک سا	یافته تشویش نجات از خدا
کعبه ز مشکش بزمین داد ناف	خوش دم ازو نافه بیت المطاف
از کرمش غرقه آب فنا	یافته در بحر بقا آشنا

امی ثابت ازان گو نیست | کاسه [illegible] خود ز همه خود نوشت
نون عباد الله ازان بیان نمود | کافته [illegible] عبد الله آسان نمود
عذر ز عاصی بود اندر گناه | طرفه که عاصی اوی عذرخواه
شست قارش بصد [illegible] | هرزه قلم آمد و گوید صفا
تیغ زبانش که چنان تیز بود | بهره گوهرش بین که بسنگ آزمود
سنگ که بر گوهر تیغش رسید | رخنه دندانش ازان شد پدید
گرچه که دندانه فتادش ز تیغ | بهم سپر خواند [illegible] و سپر تیغ
شرط کرم بین که بهنگام جنگ | گوهر خود [illegible] پیداوش سنگ
غنچه تیغش همه تن شد زبان | تا کند آیین شریعت بیان
ریخت از لب همه در ثمین | رشته آن و رشته حبل المتین
خصم رکیکش نسیان و نهفت | شاعر گذشت ارچه که شعری بگفت
آنکه بدو وحی بیانی رسید | شاعر گزاف [illegible]
آنکه سخن راست کند از دروغ | [illegible] داند فروغ
زانکه بدل شعر نخست کار | [illegible] آن [illegible] کار
نفی هوا گشت اگر از گذشت | [illegible] گذشت
ماه ز سیرش اثری یافته | تا به [illegible] یافته
گرچه شب چاردهم راست مه | چارده [illegible] خواستش بدل چارده
ابرو مژگان قلم و نون بهم | صورت او سوره نون والقلم
امی دانا که بعلم فزون | رانده قلم بر ورق کاف و نون
بی خط و قرطاس ز علم ازل | مشکل لوح و قلمش کرده حل
چون قلم اندازه علمش نداشت | علم بدل کرد و قلم را گذاشت

اعلم و حاذق بوجود و عدم / افصح و صادق ز عرب تا عجم

آنکه درین پرده مخالف نواست / گو بمجاز ای که حجت بجاست

اینکه نبی گفت او گفته است / مرده توان گفت اگر خفته است

هست نبی گر سخن آن بشیر / تو بشری نیز مگوی دگر

آنچه دل از یک نقطش کم بود / کی بجد فکرت مردم بود

دور شو از حجت غیبت بدور / کین همه گفت آنکه بد اندر حضور

سخت ترین کفر که اعراب داشت / غیر برا این نشد ستند رهست

مدتی مقصد شد از و تا بما / تازه ترست این خط و الا بما

گر بگذا فی بدی این ره بپای / او شد او این نیز نماندی بجای

هر چه ز آثار خدای دهد / کی بهمه وقت رسولی دهد

ابنت شهی کو جهان بست پا / دولت او تا ابد پاسی دار

بار خدایا بحق آن رسول / کین سخن چند کن از ما قبول

وصف معراج پیمبر که شب روشن شد
سراسرش ز زلف سیه مشک فشان

چون شب قدریست فلک نور داد / قدر هزاران شب از آن نور زاد

شمع شبستانش که سر بر فراخت / دود وی آن شب معراج ساخت

چشم بد ار چه سوادیکه داشت / کرده بهم گوشه آن شب نگاشت

موی وی از گیسوی کحلی نشان / یاد سیه کرده همه چشم شان

نیم شب آن پیک الهی ز دور / آمد و آورد براقی ز نور

پای براقش که ز اختر گذشت / چشم کس از پای وی آگه نگشت

انجم آن شب همه دیده سپید / طالب آن نور بچشم امید

عین تنت آن لحظه که بود او بخواب / خفته که دیدست سه و آفتاب

داد تو پیش که ازین قعر چاه / خیز بدر پای ابد جوی راه

در که گشاده در احسان تست / داعیهٔ دعوت یزدان تست

منتظرانند ملائک به پیش / منتظر انظری ده بخویش

باز گشا دست در آسمان / سر به برون نه ز زمین تا زمان

خیمه ازین دائره بیرون فکن / غلغله در عالم بیچون فکن

در قدم افراز بزرگی را علم / ساقه سوی عرش فرست از قدم

باز گشا صف جناح از ملک / برگذران جنبش قلب از فلک

قلب روان کن دل سلطان زمین / تیغ بران کش سر شیطان بزن

فرصت آن نیست که شینی بجای / خیز بدولت به رکاب آر پای

صاحب معراج که این مژده یافت / روی از آن صبح دولت نتافت

برق صفت جست به پشت براق / کرده بمیثاق شتاب از وثاق

صف ملائک به رکابش دوان / پیشرو و کوکبهٔ خسروان

هاتف آواز غیب ندای رهش / مشعله در پیش ز نور الهش

چار ملک غاشیه بسته بدوش / هفت فلک حلقه فگنده بگوش

بر فلک ماه بر آمد نخست / ماه که بشکست ازو شد درست

تاخت از آنجا بمیدان تیر / تیر دران کیش شد آرام گیر

زهره که دریافت از آن صبح تاب / کرد هراره ز تف آفتاب

دیده چو خورشید بدریای نور / کرد زره چشمهٔ بی آب دور

گشت دران کوکبه بهرام پست / تیغ بیفگند و بهم دست بست

یافت غباری ز پیش مشتری / قیمت آن داد به انگشتری

پرتو او یافت بروی زحل / گشت نحوست بسعادت بدل

کرد از آنجا بثوابت عروج / پر مه و خورشید شد از وی بروج

پاش چو کرسی فلک را گذاشت / عرش روان کرسی خود پیش داشت

پیشتر از آن چو شدش دلیل / لرزه در آمد به پر جبرئیل

دامن از آن پایه فرو در کشید / پای بدامان ادب در کشید

طائر عرشی بسوی سدره راند / خطبهٔ طوبی لکش از دور خواند

جست برون چون شه از کون و مکان / یافت مکانی که بد لامکان

از زبر و زیر برون برد ذات / زیر و زبر هیچ نماند از جهات

در محلی کز جهت آمد بری / زاب و گلش کرد عمارت گری

پیشتر از عقل کل از جای خویش / رفت بکل با همه اجزای خویش

آنکه بانکار درین دم زنند / بر دهنش آن که زنخ می‌زنند

اینکه ترا عقل درین شبهه دید / این خبر او داد که عقل آفرید

با خبرش عقل تو گر خویش نیست / عقل تو از دانش او بیش نیست

عقل تو تحقیق ترا در نیافت / کی بتواند چنان ره شتافت

طور دگر بیشتر از عقل هست / وان نبود کی رسد آنجات دست

دست همان هر دو با آنجا رسید / کز حد قوسین با دنی رسید

رست بقوسین در آمد چو تیر / چشم ز ما زاغ شده گوشه گیر

آن دو کمانش که بیکجا کشید / یا نگه آنجا ز چه با کوشش رسید

ترک کمان کرد قدم پیش برد / دست با با جگه خویش برد

منزلتی یافت منازل نورد / کیف و کم از راه برون بر گرد

پردهٔ خویشی زمیان خاسته / مرتبهٔ بیخودی آراسته

آینه صورتش از سینه رفت — صورت ادراک ز آئینه رفت
چون ز میان رفته حجاب خیال — بی حجبش جلوه نمود آن جمال
رفت چو جهت از پیش و پس — از پس و از پیش خداوند و بس
نقش خود از راه فنا بر گرفت — نور بقا دیده شنا در گرفت
بانگ برون زد یا داعی به پس — شکر فزون کرد ز راه قیاس
وان تضرع خرد اندوز کرد — لب بتحیت ادب آموز کرد
گاه بجو دلا شد و الا گفت — گاه بد و نعت و ایاک گفت
رحمت حق نیز بعون تمام — گشت سلامش علیه السلام
ریخت بدامانش ز بهر گفتنی — گوهر ناسفتنی و سفتنی
یافت کرامت بخطابی که خواست — گشت مشرف بجوابی که خواست
جام عنایت بصفا نوش کرد — وز خودی خویش فراموش کرد
بس که ره آنراه بسرعت نوشت — پیشتر از رفتن خود باز گشت
اینکه برون بود وصالش ز پوست — فرق ندانست ز خود تا بدوست
راه که پر گم شد از آن جبرئیل — وهم ملائک نشد آنجا دلیل
عزم از آن قبله گه دل کشید — پیشتر از خویشتن منزل رسید
رفته و باز آمده در یکزمان — رفتن و باز آمدنش توامان
چشم یقینش چو بر هست فتاد — آمد سبب چاره ز نقش نهاد
هر چه تحقیق کرم غیب یافت — دامن هر جانب هستی شتافت
با شرف رحمت و تشریف جود — گوهر اقبال بجیب وجود
الا از آن مقصد مقصود باز — زاده ره آورد باهل نیاز
گفتنی آنرا که سزا دید گفت — داشتنی هم بدل اندر نهفت

۱۷

[illegible]

آب که خورد و نخورد از آن زمزمه	قطره چکانید بکام همه
قطرهٔ او چشمهٔ والا شده	چشمه چه گویند که دریا شده
ای شب تو روشنی روزها	نور رخت شمع شب افروزها
تو شده مخصوص بچون ندای	چون تو ما را بخدا رهنمای
بنده سه حاجت بتو امیدست	دان باجابت رسد امیدها
اولش این که ز سخنم در پذیر	ور ز ملی هست گرفته بگیر
آن دگر این که چه بد اندر خورم	سوی خودم خوان چو مهران از درم
سیومش آنست که انجام کار	دست بگیر و بخدایم سپار

مدحت شاه که نامش بفلک رفته چنانکه
نقش آن داغ شده خنگ فلک را بر ران

وقت شد اکنون که بسجاد و گری	باز گشایم در داوری
ورق قلم از سحر زبان برکشم	سحر زبان را بقلم در کشم
بر سمن از غالیه بندیم بند	پیش صف مورچه ریزیم قند
سلک سخن را که درافشان کنم	پیشکش حضرت سلطان کنم
ای سخن از رشته برون ریز در	ور ز در خود کن همه آفاق پر
زانکه چو بیمم در دولت پناه	تحفه ازین به نبود پیش شاه
شاه سکندر روش دارانشان	آینه روی سکندر روشان
هیچ شرف چون فلک از هشت پای	هفت فلک خنصر او را هشت
اشرف ماه سر افراخته	جای شرف بر سر مه ساخته
پشت و پشت از دو طرف شهریار	هر طرف از هر دو طرف تاجدار
در گهر از تاجوران سر بلند	در صفت تاج بگوهر بلند

[illegible]

میوه که آمد چو زبالش ببار — میوه سیکی آمد و بالش چهار
میوه دلهای بلند اقتران — شاخ بشاخش نسب سروران
نور جد از جبهه او تافته — فر جد از فر جد خود یافته
شمس جهانگیر جد با فرش — اظهر من شمس جد دیگرش
ناصر حق شاه فرشته سرشت — خوی خوشش نسخه باغ بهشت
جد سوم شاه غیاث امم — حاکم فرمان ز عرب تا عجم
هر سه جد شش که بد ارکان جود — کرده دو عالم سه جدش ابحود
پایه شاهی که ز نه برتر است — کیست که این پایه بدو درخور است
شاه جهان بخت معز جهان — تاج ده و تخت ستان شهان
وارث اکلیل کیان کیقباد — کافسر جد فر کیانیش داد
یافته از خطبه نامش اثر — پایه منبر بفلک برده سر
پایه هم ازان منبر چون نردبان — خطبه او بر شده تا آسمان
سکه نامش چو درم شد درست — بلکه بنامش درم از خاک رست
تا ز کفش یافت زمین کیمیا — رست زر از خاک بجای گیا
گل که بر وید ز زمین سرخ و زرد — تنگه زر دان که کفش خم کرد
تنگه زر ریخت برو زمین — گرچه که رو زرد شده زر ازین
در کفش از سکه ضرب کرم — کو فتنگی هاست بروی درم
سکه او مهر درم ساز کرد — بخشش او مهر درم باز کرد
گرچه والاش نه بجز کرم — کرد یکی را دو عیاری درم
بین که عیار درمش تا چه کرد — کرده یکی بود یکی را سه کرد
هر طرفی کاختر او رو نهاد — فتح درو دید و در دولت گشاد

خاک درش بر سر شاهان سزاست	خاک بران سر که نه اینش هواست
چشم خرد این سرمه نیارد ازو	کیست که این چشم ندارد ازو
بس که بخاک در او گاه بار	چشم نهادند سران صد هزار
سرمه که هر چشم سران در فشاند	خاک همه گم شد و آن سرمه ماند
زاهل بصر هر که سران در شناخت	خاک طلب کرد ولی سرمه یافت
از سم اسپش که زمین کرد چاک	خاک پر از مه شد و مه پر ز خاک
خواست که پیشش ز سپهر برین	ماه فرود آید و بوسد زمین
سوی فلک رفت ز میدانش گرد	هم بفلک ماه زمین بوس کرد
تیغ زبان گرم شود آفتاب	تا همه آفاق بگیرد ز تاب
نور جبینش چو پدید از کمین	ورشده از شرم بزیر زمین
دشمن او پست ز رفعت مکان	زیر زمین چون زبر آسمان
خود هم چو بر کشتن دشمن کند	خون بداندیش بگردن کند
گاه وغا با یک تنه چون صد سپاه	ملک ستاننده تر از مهر و ماه
بست چو در قلعه گشائی کمر	لعل کمر ساخت عدو را جگر
سلک گهر از دو ر سحری برش	عبره بحرین بهاء درش
روم بگیرد بگه کارزار	تیغ وی از زنگ نگیرد زنگار
ناوک و پیکانش بهنگام جنگ	این ز خطا در شد و آن ز زنگ
ور بکمان دست برد چون هژبر	قوس قزح دان که بر آید ز ابر
در کششش تیر چو شد سخت کوش	زه ز کمان خود شد آید بگوش
روشنی چو خورشیدی اندر کمان	کوتهی روز بداندیش دان
آمده تیرش ز خطا چند ره	لیک نرفته بخطا هیچ گه

تیزروی از شب شبدیزگاه کار / شیر ز شیرش شده شبدیز شکار
گوی زمین در خم چوگان اوست / حال که بخت به میدان اوست
ایزدش از فتنه نگهدار باد / یاوری و دولت او یار باد

در خطاب شه عالم که بسلک خدمت
آییم و این گهر چند فشانم ز زبان

ای سر چتر تو ز اختر بلند / چتر تو از ماه بیک سر بلند
سوده به پیشت سپه تو سر / در همه آن کرد سیاهی اثر
گوهر آن چتر که پوشد سیاه / قطره باران است در ابر سیاه
کله گردون که عماری وش است / سر در قدر تو عماری کش است
رایت میمون که شده چرخ تاب / کوس زده با علم آفتاب
کوس که آفاق پر از صیت اوست / جز سخن فتح نگوید بپوست
لشکر تو از عدد ذره بیش / هر یک از آن ذره ز خورشید پیش
افسر خورشید بشاهی تویی / سایه اعظم ظل الهی تویی
بارگهت راست بهنگام بار / مهر سلاحی و فلک پرده‌دار
صفهٔ کسری که توان طاق گفت / بارگهت را نتوان گفت جفت
قبه‌ات از برج کمان تیرکش / شمسهٔ آن نه فلک شیشه وش
مه که در انگشتش رنگ جست / نقش گر صورت ایوان تست
بر در تو هر که ببندد کمر / غرق شود تا کمر اندر گهر
تیغ برآور که بلند اختری / آینه برگیر که اسکندری
پیش سریرت که شد از چرخ بیش / خندهٔ ضحاک بر اورنگ خویش
از رخ خود پیش تو خاقان چین / صورت چین کرده بروی زمین

گیست فریدون که بمنزل گهست | می ننهد دیده بشخاک رهست
چشم سیه گو که نشاید براه | تا نکند خاک رهت را سیاه
نام تو چون جم بسر افسر نشست | نیست سر او را به ازین سر نشست
تا تو گرفتی همه عالم بنام | تیغ فرو خفت میان نیام
جبههٔ تو از رقم عدل و داد | لوح خدائیست که محفوظ باد
عدل چو موی تو بهر چار سوی | جمله جهان بست بیکتار موی
تا در عدل تو جهان برگشاد | بید نلرزید ز طوفان باد
عدل تو تا ایمنی دهر خواست | نرگس غماز زمین خفته خاست
کفر شد از بسکه خرابی پذیر | دیو نگردد بجسد دیو گیر
هیبت تو تیغ سیاست بدست | حربه زد اندر دل شیران مست
فتنه ز بخت تو نخسپد بسی | بخت تو در خواب نبیند کسی
روشنی از رای تو گیرد جهان | چشمهٔ خورشید نماند نهان
خاتم جم با همه نقش کمال | از تو شد انگشت نما چون هلال
نافه و شب که زد از مشک دم | هر دو بهم زاده شد از یک شکم
لیک جز این فرق نشاید گزید | کز طرف مشک شد آهو پدید
سعی نمی پیش تو با آن وقار | ماند چو ذره بهوا بیقرار
دور فلک مست ز جام تو شد | دهر بیک جرعه غلام تو شد
زهره بحسن ار گریست کرده موم | بو که درین پرده در آید بزم
خون شده از احسان تو کان در درون | وز دل صد پاره بر انداخته خون
موج گهر رفته بدریای آب | آب گذشت از سر در خوشاب
لافت ز الماس چو دریا شنید | آب ز تیزی لب دریا گزید

خود همه دریا زکف خاک شد — چون کف خود حامل خاشاک شد

تا بود مدام آن کف دریا نشان — ز ابر کرم بر سر ما در فشان

گشته که بخشش و بخشش — هر غزلم خاصه تو خاصه این

غزل

ای نمکانی بخش من لعل شکر گفتار تو — در آرزوی مردنم و حسرت دیدار تو

گر شهد باشد بر زبان یا انگبین بر دهان — گفتار میگویم که آن نبود مگر گفتار تو

سعدی [illegible] از زلف سیه [illegible] — بیمار هیچکه چون [illegible] دیدار تو

گریم تر از چشم تر دشوار می آید نظر — بیرون کنم دیده ز شستن آستان [illegible]

[illegible] بانگ میزنم در کوی آن [illegible] — گر هیچ یک جا بینم از غمزه خونخوار تو

در کوی تو هر سو سری افتاده می بینم بسر — این نیست کاری دیگری جز کار تست و کار تو

خواهی که [illegible] — هر جو که داری خویش را بسته هم زنار تو

چون من بگفتار آورم با گریه در کار آورم — یا رو بدیوار آورم [illegible] دیوار تو

خواهی که در خنده [illegible] — اینک خسرو بنده تو برده بازار تو

صفت حضرت دهلی که سواد اعظم هست نشوروی از حرسها الله [illegible]

حضرت دهلی کنف دین و داد — جنت عدن است که آباد باد

هست چو ذات ارم اندر صفات — حرسها الله عن الحادثات

دورش ازانگاه که پرکار شد — دایره چرخ زبرکار شد

تا که بنا یافت نگنجید بیش — در همه عالم ز بزرگی خویش

از سه حصارش دو جهان [illegible] مقام — ور دو جهان [illegible] و سلام

حصن [illegible] ز عالم برون — عالم بیرونش و حصن اندرون

گفت حصار نوا ورا سپهر	کاسی فلک نو یکمن دار مهر
حصن فی بنیش تو گوی نگر	چرخ بزیر است حصارش نبر
هر دم از آن قلعه مینو سرشت	قلعه فیروزه شده خشت خشت
همچو فلک تابنده ثابت صفات	نی چو فلکهای دگر بی ثبات
هیچ فلک تابنده آمد سه چار	برج حصارش همه ثابت شمار
هیچ برجش در حیات سپهر	گشته بگرد سر او ماه و مهر
کنگره او گشته زبان حیات	وامده با ماه سها در سخن
چرخ ندا ند درو دیوار کس	تکیه مده بدیوار ودرش کرده بس
ملک زدر دروازه او فتحیاب	سیزده دروازه و صد فتح باب
نام بانیش سره بالا گرفت	تا بخشش شد ره یغما گرفت
گر شنود قصه این بوستان	ملک شود طائف هندوستان
شهر نبی را بسر او قسم	شهر خدا گشته زبیتش اصم
در حقش از چرخ چو دیدم عطا	گفتم روم است نگفتم خطا
قبه اسلام شده در جهان	بسته او قبه بسقف آسمان
ساکن او جمله بزرگان ملک	گوشه بگوشه همه ارکان ملک
تختگه تاجوران بلند	گشته ز اقبال شهان بهره‌مند
گوشه هر خانه بهشتی شگرف	گشته بصنعت ز سپهر رفیع صدف
بر سر هر کو ز بزرگان صفی	در رفت هر خانه نهان فرخی
مردم یک خانه و صد خرمی	خانه یک مردم و صد مردمی

صفت مسجد جامع که چنانست درو
شجره طیبه هر سوی چو طوبی بجنان

مسجد جامع که ز فیض اله	زمزمه خطبه او تا بماه
بر سر منبر ننشست گرفته شهی	منبرش از خطبه ظل اللهی
آمده در روی زمین سپهر کبود	فیض سبک خواندن قرآن فزود
غلغل تسبیح بگنبد درون	رفته ز نه گنبد والا برون
گنبد او سلسله پیوند راز	سلسله چون کعبه شده حلقه ساز
خوانده اش کعبه دین خویش	پیش نشسته حجر الاسود وش
شده سنگش ز در لعل و عقیق	ز و همه آزادی بیت العتیق
هر که سعادت بودش همنا	بر در او سر بنهد آنگاه پا
در نه سقفش ز سما تا زمین	نصب شده جمله ستونهای این
قامت خود کرده ستون دراز	داده اقامت بستون نماز

صفت شکل مناره که ز رفعت سنگش
از پی خنجر خورشید شده سنگ فشان

شکل مناره چو ستونی ز سنگ	از پی سقف فلک شیشه رنگ
سقف سما را که همی شد نگون	در نه او شده سنگ ستون
تا سرش از اوج بگردون شتافت	گنبد بی سنگ فلک سنگ یافت
وانکه ز زر بر سرش افسر شده است	سنگ نه نزدیک خور زر شده است
سنگ وی از بسکه بخورشید سود	ز و رز خورشید عیاری نمود
گرده خزف شد فلک شیشه ساز	از چه بر آن سنگ نشود شیشه باز
دیدن او را کلاه افکند ماه	بلکه فتادش گه دیدن کلاه
ماه نخسپید همه شب تا سحر	گرد سر تختش خله وارو ببر
زان خله هر بار که در ابر داد	برق ز هر جا جست و دگر جا فتاد

شد چو بلند از شرف نفس خویش	زد ز بلندی سر چرخ بیش
بر فلکش سایه طرف بر طرف	تا فلکش پایه شرف بر شرف
از پی بر رفتن هفت آسمان	کرده زمین تا فلک نردبان
گرد سرش کرد مؤذن چو گشت	قامتش از مسجد اقصی گذشت
موذنش آنجا که اقامت کشید	قامت مؤذن نتواند رسید
مسجد جامع ز درون چون بهشت	حوض به بیرون شده گوهر سرشت

صفت حوض که در قالب سنگین کوهی
ریخته دست فلک آب صفوت ماهی

در دل سنگ میان دو کوه	آب گهر صفوت دریا شکوه
ساخته سلطان سکندر صفات	در رسد کوه آینه آب حیات
تا خضر آب خوش او نوش کرد	آب خود از چشمه فراموش کرد
شهر گرا زوی نبود آب کش	کس نخورد در همه شهر آب خوش
آب که هملت ز ماهی تری است	تری آن آب ز لذت بری است
در نخورد آب وی اندر زمین	کی بزمین در خورد آب چنین
در ته آبش ز صفا ریگ خورد	کرد نتواند بدل شب شمرد
موج بلندش که رسد تا بماه	بازده آب با بر سیاه
سیل وی آهنگ بکهسار کرد	کوه به تردامنی اقرار کرد
چون مد و جزرش ز نشیب و فراز	آب ز کوه آمده و رفت باز
چون بره و قصر بلندش در آب	شد بهم از آن بسان حباب
رفع وی پستی و شده تا آب چون	چون تب لبی از خجسته سون
مرغ سپهر رود وی اندر سرود	رقص کنان ماهی بر آواز رود

شیشهٔ [illegible] آتش سیلاب / شیشه [illegible] نالی و جهان پر گلاب

باد که [illegible] بهشت / شد [illegible] بهشت

عمق [illegible] کار بیچارهٔ شد / کوه از گشت زمین ناپدید

رفته زمین [illegible] سیلاب آسمان / گشت [illegible] آسمان

همچو فلک [illegible] زمین / چون [illegible] آن سین

بسکه [illegible] / گاو زمین شد [illegible] ماهیش

چون نگوییم که مهتابی زنور / نور گرد و دیده بد باد دور

گرد وی از اهل تماشا گروه / دامن [illegible] شده دامان کوه

نادر شهری که [illegible] درون / نادره [illegible]

شهر [illegible] عجایب نما / [illegible] گشته بکوه آشنا

زان [illegible] کوه گرفته قرار / تا کند اقلیم عدو سنگسار

تا [illegible] فرسنگ [illegible] / روضهٔ باغ و چمن گلشنش

تا فلک [illegible] چون [illegible] و آب / دجله روان [illegible] بغداد و آب

هر که درین [illegible] انگور [illegible] / گشته دل از آب خراسانش سرد

بسکه [illegible] خراسان شهر / گشته همه سال [illegible] مهر

[illegible] این ملک [illegible] گرم / از [illegible] خراسان [illegible]

[illegible] گرم شد اندرو [illegible] / گرم از آن گشت [illegible] هواش

[illegible] / تا که [illegible] سرد [illegible]

[illegible] / کوزهٔ هر خاک پر آب [illegible]

[illegible] گشت / [illegible] گرفته [illegible] بهشت

[illegible] خراسان [illegible] / وانچه نخورده بخراسان کسی

[illegible]

مردم او جمله فرشته سرشت — خوشدل از خوشخوی او چون بهشت

همه چیز و یک دل گرم خوست — رفته چو جان در تن مردم درست

هر سر موی بر تن ایشان هنر — واله و در سوی نگاهی ادب

هر چه ز صنعت همه عالم است — هست در ایشان ز زیادت بهم

وز قلم هر چه برآرد علم — وانچه نگنجد به زبان و قلم

بیشتر از علم و ادب بهره‌مند — واهل سخن بود که شمار و که چند

هر طرفی سحر بیانی نواست — ریزه چنین شکرشان خسرو است

چون ز سخن بگذری آهنگ و ساز — نغمه سرایان به نشیم نواز

زخمه ز تا نی که بگاه سرود — از رگ ناهید بتابند رود

وز پی نیزه و پیکان تیر — هر که در آید به نظر بی نظیر

لشکریان همه لشکرشکن — گاه وغا غازی و کافرشکن

پنج هزار از ملک نامدار — لشکرشان بیشتر از صد هزار

کوکبه زین گونه کواکب عدد — کانجمن چرخ بر ایشان مدد

بر سرشان شاه جوان بخت زاد — تاجور پاک گهر کیقباد

کرده چو خورشید شهنشاه وش — بر سر خود تاج جد خویش خوش

جد وی چنان کرد جهان را ز داد — کز کرمش تا همیشه زنده باد

گنج بران گونه بسیج افگند — کز کرم آوازه به دریا فگند

عرصه عدل چنان پیش داشت — کاتش خود ... بیش داشت

سکه جهانی به زر اندوده شد — شهری و لشکر همه آسوده شد

گرم شد آوازه تکبیر در جهان — جزیه به درگاه رسید از شهان

لرزه برافتاد بر ایران و هند — از حد لکهنوتی تا آب سند

[illegible]

[illegible]

رفت خبر پیش شه مشرق پناه | ناصر حق وارث این تختگاه
کافسر او را پسر انجا گذشت | وین شرف از وی به پسر بازگشت
گر چه پسر خود رگ زاد این غبار | عاقبتش بود تغیر بکار
چون پسر گرد و علم برکشید | ساخته کین شد و لشکر کشید
لشکر مشرق زاده کابه جنگ | چیره دل و خیره کش و تیز چنگ
ترک ختن دار تگ و سندان گذار | هر همه شیر افکن و اژدر شکار
تا بیک گردن کش لشکر شکن | پیشه‌ور نیزه ور و تیغ زن
راست شد و پیش رخها شگافت | پشت به پشت از پی روی مصاف
شست زنانی که گه آزمون | خشت نشانند بسنگ اندرون
پایک بازی گر موزون خرام | داده به بازی سر خود بهر نام
پیل سبک سنگ گران ایستاد | تند چو ابری که رود روز باد
بحر روان لشکر دریا نورد | موج زنان آب ز مردان مرد
ساخته جنگ سپاهی چنین | گشته روان در پی شاهی چنین
تند چو باد آمد از آن خارخار | از پی گلگشت بسوی هزار
راند از آنجا بعوض بادپای | باد همی ماند ز سیرش بجای
در عوض آمد که گزینه چیست | خطبه خود کرد بد آنجا درست
شهر عوض را همه ایران و بست | غارت ترکانش به یغما سپرد
وین چو رسید آگه فرزند شاه | کز پی او راند سپه کردپا
دشمنی کرد ز آن جام مهر | بی خبر از گردش دور سپهر
دور خوشی باده از آن پیشتر | ساغر مقصود پی اندیشتر
وز طرب جنگ بهنگام نوش | زین غرض جامی گرفته بگوش

[illegible]

غزل

ای دهلی و ای بتان ساده | پگ بسته و ریش کج نهاده
خون خوردن شان بآشکار است | گرچه پنهان خورند باده
فرمان نبرند زانکه هستند | از غایت ناز خود مراده
نزدیک دل آن جهانکه جان را | بر گوشه گوشه نهاده
جائیکه بره کنند گلگشت | در کوچه دمد گل پیاده
از سیب صبا رسید بر دوش | دستارچه بر زمین فتاده
شان بره و عاشقان به نیاز | خونابه ز دیدگان گشاده
ایشان همه با حسن دو سر | وینها همه سر بباد داده
خورشید پرست شد مسلمان | زین هندوکان شوخ و ساده
کردند مرا خراب و سرمست | هندو بچگان مارزاده
بربسته شان بموی مرغول | خسرو چو سگیست در قلاده

صفت فصل دی و سردی مهر مشرق و آمدن تیغ کشیده زی ضبط جهان

شاه فلک چون بکمان دست برد | تیر همه اقلیم بسیر ما سپرد
گشت چو یک خانه کمان سپهر | داد سپهر آتش تیرش ز مهر
قوس همی گشت سمی ایشاد | زان فلکش آتش خورشید داد
بسکه ز خورشید شد آتش نشین | گشت همه جای قوس آتش نشین
زان جهان چرخ زون کرد ساز | داد لب شب رشته بغایت دراز
رشته ز تطویل همه شد در پیچ | نامه تقصیر در ارزش هیچ
بنده لیسی و دید که شب بالکم گذشت | گرچه که هر شب همه کامل گذشت

گم شده روز از شب بی منتها | خوانده همی ازلی نور و الضحی
روز چنان تنگ مجال آمده | کش بگه چاشت زوال آمده
هیچ نه نقطه‌ای از خط شب | کرده سیه روز نهار و قرص لقب
بسته شده یخ چو مهر بوستان | گرچه بند برف بهندوستان
از عمل عالم پر انقلاب | نقره خالص شده سیماب آب
داشته چون باد وزی دیوانه جنگ | جوی همی داد بدیوانه سنگ
آب ز آهن شده زنجیر تاب | بلکه ز آهن شده زنجیر آب
هر که در سلسله کاری شکست | سلسله گم گشته و دیوانه جست
چشمه ز بی تنگی خود بشتافت | گشت گران سنگ سنگی که یافت
آب گلو بسته شده موی بند | سنگ شده شیشه و خود در شکست
بسته چنان زین سلسله آب | داده کلیدش بکف آفتاب
قطره که شد لؤلؤ کان در هوا | مهره بلور شده در هوا
بسته هوا بر دل آب از عمل | عقده مشکل که همی گشت حل
سلسله‌ای کرده بپای بتان | نقره فزون چند در هم با میان
باد که بر آب تگی زد فتیل | آب چو شد تخته نماند از رقم
گرد همی دانه سبوت در گرفت | باد ز آب از چه فتیله برگرفت
دانه بچید بکره سنبله از گیا | آب شد از گردش و دور آسیا
گشته قدر ریزه ریزه نقره سای | زو بطاز ربا می شده نقره پای
حوض که در پاش شده سلسل | دور دری از نقش سلسل بجست
چونکه شد سلسله در پا گسست | گره ها سلسله پا سخته بند
آب ز برات شد گره نا گشاد | روی زمین آهن سنگیش داد

صفت آتش دان گرم رو بهاش بدی
که شب و روز بود شمع دل مهوه جهان

آتش از آنجا که بدل جای کرد — دود برآمد ز نفسهای سرد
گرچه ز بر دست همه یافت سر — گشت بسر پا همه را زیر دست
بسکه بها فسوزی و گرمی نمود — چوب چنان خورد که بر خاست دود
دود کز و سوخته در تف و تاب — بر شده پر ابر با مید آب
پخته تار و گشته همه دیگ سرد — دیگ بسی پخته ولی خود نخورد
در همه بازار شده پخته کار — خلق و جهان گشته از و پخته خوار
گاه بهر خانه وطن ساخته — گاه بسی خانه بر انداخته
بسکه زبان آوری آموخته — جمله جهان را بزبان سوخته
تیغ زبان را چو گرفته بدست — روی از و تافته هر کس که هست
ذره او سوی هوا در شتافت — ذره که گردید پی آفتاب
تیر چه شد خنجر آن گرم خوی — پشت ندیده کس از آن هیچ روی
گاه گل شمع شده در ضیا — گاه شده فاکهة فی الشتا
چشند و از سوزش تن دیده دوز — پیشترش گرچه پرستش نمود
هر که شد از دون شده اقتباس — سوخته گردد هم از آن قبله باند
آب کز و شورش بسیار دید — گر شدن او مصلحت کار دید
کره ناری نشسته و تابدار — گاه نهد تا نشینش بادبان
گه که چون باد روانه شده — گاه شدن خانه بجا نه شده
لیکن اگر جسته برون ناگهان — گرم چو خورشید گرفته جهان
کره که هر بار طبق پخته کرد — سوخته شد ...

پیشکی و یافت لطافت اثر — تا مده حقیقت او در نظر
شمع اگر کشته شد او داد جان — زنده نشد تا که ندا داد زبان
نور چراغی که بشب واپشت پاس — گشته بهر خانه ازو روشناس
سوده کلاهی سیهش سر سیاه — گنبد دخان یافت کلاه سیاه
سر که دمی زد شده عیسی قدیم — زنده کنان آتش مرده بدم
شعله کشان از سر آتش زبان — شقه بهر پشت شده پشتبان
خلق ز پیش آتش و پنبه ز پس — خود به بیابان آمده چنین و بیکس
هر که ز پوشش بدر جامه یافت — روی خود از آتش خورشید تافت
پوششش شاهان خز و دیبای زر — خاصه که پوششش ابا هم خز
سیمبران بسته نگاه و سلب — گردن سر را بدوال قصب
لرزه کنان بر تن خوبان حریر — چون گل نسرین بلب آبگیر
آب تنک شد ز تن مهربان — تا بگلو پاره مرا هست زبان
پیرهن از پشت بتان چو ماه — شقه سپید در تن جبه سیاه
تار بیار یکی مو تافته — بافته و شعر لقب یافته
تن ترکان درلت و بالزه بار — لت که کند بر تن خود اختیار
شقه دیبا بر زیبا شده — سیمبران صورت دیبا شده
اطلس رنگین که چو خون آمده — آتش از دود برون آمده
قرطه شده بر تن چون سیم ناب — غرقه خون گشته ازو آفتاب
در کله شد شده قندز سقیم — خاسته مو بر تن قندز ز بیم
قاقم انگشت نما پشت دست — بر ده هیچ می زد و بر هم شکست
رفت بقاقم بت سنجاب ساک — موی ز قاقم نخلیدش بپای

شانه بران مو چو زبان آوران | رفت و بلغزید زبانش دران

شانه زده موییش نا بافته | شانه ز پشت مژگان یافته

ز آنکه همی مو گره مو شناست | گر ز گره موی ز پهلو نخاست

از شب پیوند در روی سمور | از دم سنجاب نمی گشت دور

سوزن مو بینه شد حله توز | موی شکافی شده مو بینه دوز

دست کشیده همه در آستین | کرده سموری همه را پوستین

موی به مفلس مو بینه دوست | گر که یکانی شده در زیر پوست

قاقم و سنجاب به منعم رسان | برده گلیمی به سر مفلسان

برد خطی و سقلی دم به دم | کرده به هم دعوی خط و قلم

بسکه خطی در هنر خط فزود | پیشش سپر انداخته خط نمود

ز خط او هیچ کژی بر نخاست | کش نی چو الف قلم کرده راست

ان قلمی زان خط نو بافته | داغ خطش بر سر پیکان یافته

بر گلیمی شده هر کس مقیم | آمده مردان همه زیر گلیم

هر که شبی کرد گلیمی فراز | کرده باندازه آن پا دراز

آنکه ز اندازه برون برد پای | سردی ایام نموده سزای

شده پشمین ز گلیم درشت | این نی [illegible] شده پشت

رشته هم پنبه و پشم آشنا | گرچه بود پشم ز پنبه جدا

مردم شده از مد جامه فرد | مردم بی جامه جهان گشته سرد

که ز سرماش رهانید خدای | لرزه گرفته همه را دست و پای

[illegible] دندان برهنه نهان | چون شغب چوبک چوبک زنان

موی هر مردم به شکم در شده | انگشت و شانه پدید شده

[illegible]

دست بخشش هر و هم مفلس نباد … کش خنکی دست کشیدن نداد
هر که طلب کرد ز خورشید تاب … گرم روی کرد بر او آفتاب
تافت جهان روشن صبح از سپهر … دوخت بسی جبه مشکین ز مهر
مهر نما جبه به هر مهر جوی … هم ز پس پشت و هم از پیش روی
تنگ شده پوشش خورشید گرم … پشت سیه کرد همه کس ز شرم
شب شده شبگیر و وقت آهنگ می … رخش طرب کرد روان پی به پی
باده همی خورد ستمگر رسم … عیش همی کرد و همی کرد ستم
ریخته ساقی می رنگین بجام … می ز لب شاه رسیده بکام
در خز و دیبا همه دیوار قصر … صورت دیبا شده شاهان عصر
آجوران غرقه در دستار سر … منطقه بندان بکمر تا کمر
محرم خلوت شده ناسان شاه … خرگه خورشید شده پیش ماه
عیش مدام آمده فرزانه را … دور نشاط آمده پیمانه را
سر همه را سرخوشی از شراب … دوست شده سرخوش و دشمن خراب
آتش کین برآمده در چار سوی … فتنه ز هر شهر برون کرده روی
هیچ ز بیداد نشان تافته … مملکت از ظلم امان یافته
ضبط شده روی زمین زیر تیغ … وز غبار زمین از آب تیغ
خنجر شه قطره آبی شمار … قطره که بنشاند زمین را غبار
تا که از اینجا که جفای جهانست … قاعده دولت شاهنشهاست
گرم شد آوازه که خورشید شرق … تافته شد بر خط مغرب چو برق
تا حد چین رفت شه کشورگشای … تیغ برآورده بکین کرد رای
راند ز لاهور تی و دریای سند … تا پهش گرد برآرد ز سند

بین که سپهرش چه تمنا نمود / کآب فرو سیل ببالا نمود

قوت سیلی نبود تا برود / آب ببالا نرود از فرود

سوی سواد او ده آمد چو باد / کرد حکم از شجر تر آن سواد

چند هزارش ز سواران کار / تیغ زن و کینه کش و نامدار

همه یکدل شده که دست برد / جان بسپارند بگاه نبرد

نیزه ورانی بسنان در مصاف / در شب تار از سر کین موشکاف

پایک بازنده برون از قیاس / برده دل خالی دل شان از هراس

هر سپهر خود تیغ ببازی کشان / یافته بازی بسر از تیغ شان

اطلس خون داده ز شمشیر کین / جا بگی تر به قبا بر زمین

پیلک ترکان شکاری شکر / دیده هم آلایش خون سپهر

بیشه گهان شان شکم گاو میش / زخم نبیسی چو بده هم از شاخ خویش

گشتن گاو میش بیشت فراخ / هر که بشد داده که از هون بشاخ

جگر روان تیر نهایت برون / آمده تا بیع نهایت درون

تن ز خدنگیش فزون آمده / ورنه همین مار برون آمده

قصر روانی چو سپهر ار چه بند / از قدم شاه شده ارجمند

لاجوزدان بارگه سرفراز / چار پل بسته کرده ز پیش باز

بنوه یکی خانه عمارت بر آب / تا شده از آب عمارت پر آب

لو رسیکه ماهی وهم در هوا / ماهی چو بین و بتاب آشنا

چند هفت آهسته پیلان مست / روی زمین در ته پا کرده پست

هر یک از آن پیل حصاری زعاج / بسته از آفاق بدندان خراج

حمله چو بر کوه برند از ستیز / کوه قیامت کند از رستخیز

خشکی و تری همه لشکر روان — از شه و خان و ملک و پهلوان

در بر و بحر از سپه خشمناک — غلغله در چرخ و تزلزل بخاک

قلبی از آن گونه بیاراسته — تیغ شده خون ز میان خاسته

آمده اقصای اوده درگرفت — وان همه اقلیم سراسر گرفت

نیست جز این روز و شب ورزش سخن — کین منم اسکندر دارا شکن

وارث اکلیل سکندر منم — گر پدرم رفت جهان در منم

تا سر من درخور افسر بود — سر که نهد تاج گدا سر بود

هر که زند دعوی من آن قتیل — کشتمش چون پشه در پای پیل

مرد یک دیده من کیقباد — کافسر جد [illegible] باد

گوهرش از نسبت من روشنست — کان گهر از مهر [illegible] نشست

گرچه جهانگیر شد و تاجدار — نیست جهاندیده تر از من بکار

گفت پدر کز پی پای من است — هر همه دانند که جای من است

جای خود از تخت بود در سماک — تا نستانم ز نشیمن بپای

مه ز غیابی که بهی می گذشت — از خط نامه نتوانم گذشت

حاصل از این حادثه کامد پدید — شاه جهان یافت بپایی خبر

کرد اشارت که دلیران رزم — ساخته دارند همه ساز عزم

گفت بخازن که ندارد نگاه — سیم قراری ز قرارات خواه

چیز و قرارت همه ضم کنند — کار حشم زین دو فراهم کنند

خازن شه کرد در گنج باز — گشت حشم را بدرم دلنواز

گشت چو لشکر ز نثار آراسته — یافت لبی خواسته ناخواسته

ببدید می شد ز کف مرد سلب — گشت درم از سر و پا مرد فلس

نامه فرستاد به هر کشوری	خواند ز هر شهر ولایت سری
جمع شدند از طرف هر دیار	از ملک و خان و شه شهریار
تیغ زنان همه تسلیم هند	نیزه گزاران نواحی سند
عرضه طلب کرد شه سرفراز	خامه سر حجره را کرده باز
در قلم آمد ز پیل و پهلوان	یک یک آراسته برگستوان
مردم یک اسپه یکاری نبود	پایک و افغان ابشماری نبود
لشکر آن مه ستاره سوار	با همه چو ذرات هوا بی‌شمار
چاکر او گشته سکندر به رزم	ساقی او خضر به هنگام بزم
بنده ز یادش همه حال شاد	وین غزل از حال منش داد یاد

غزل

شد ز هوا سرد کنون آتش و خرگاه کجاست	باده روشن و رخساره دلخواه کجاست
آتش اینک دل و می گریه خونین تن من	خرگه گرم ولی ماه سحرگاه کجاست
دی همی رفت و زلبش دیده که غلطید به خاک	گفت یارب که کجا پای من و راه کجاست
شب امی دیده که بر چرخ ستاره شمر	جان من عزم سفر کرده بگو ماه کجاست
ماه من گو شد این دیده ز بیداری شب	آخر از زلف بپرسی که سحرگاه کجاست
گفتی از طره کوته شب نوروز کنم	ای برید سر آن طره کوتاه کجاست
من چرا نیم زنخدانت که در چاه افتم	یک زمان تنگ زنخ گیر بگو چاه کجاست
پیش از این کردمی از آه دل خود جایی	دل گرامانده کنون طاقت آن آه کجاست
عزم هیچ دارد خسرو ز پی تو به عشق	تو شنیده اینکه غم دل بارگه شاه کجاست

جنبش شاه ز دهلی ز پی کین بدر

گشتن آفتاب عذار و شدن مهر نهان

روز دوشنبه بگه چاشتگاه — در مه ذی الحجه سپاه پادشاه
رایت منصور ببالا کشید — ماه علم بر سر ثریا کشید
شاه شد از خانهٔ دولت سوار — خانهٔ دولت شد ازو بختیار
کوکبه چون فلک آراسته — ماه علم تا بفلک خاسته
صف شکنان صف زده در پیش شاه — انجمنی ساخته بر گرد ماه
زان صف انجم که مهیا شده — سپه لشکرگه ثریا شده
نور علمها که بکیوان گرفت — آتش گوئی به نیستان گرفت
خواست که افتد بزمین چرخ پیر — لیک شدش چوب علم دستگیر
پرچم بیرق که بگردون رسید — در رخ مه کرد محاسن پدید
از شغب کوس و نی کاندرو است — گاو زمین را خلل اندر دو پشت
دبدبهٔ کاسه آواز خوش — کوس زده با فلک کاسه کش
نیزه که بر چرخ سر افراخته — پیر فلک خانه زنی ساخته
بسکه زمین شد ز علم سایه دار — ماند چو سایه زدگان بیقرار
هیکل پیلان بزمین خم فکند — زلزله در عرصهٔ عالم فکند
زان همه دندان که پیلان سیج بود — روی زمین عرصهٔ شطرنج بود
از حشم و پیلوران پیل بال — جنبش جسد ثابت و سیر جبال
جنبش اسپان سم خارا شکاف — لرزه در افکند زمین را شکاف
از روش اسپ بگام فراخ — گاو زمین را شده سر شاخ شاخ
وز اثر نعل بصحرا تمام — خاک پر از نون شده عین و لام
هر یک ازان کوه تنان چون پیل — رقص همی کرد و بیانگ صهیل
گرد سواران که بخورشید بست — قنطره بر چشمهٔ خورشید بست

یکی از آن گرد سر افراخته ... چشمه خورشید شد انباشته
نی خود از آن گرد که بر شد بمهر ... گشت جزیره محیط سپهر
ماه بر آن سدی چو کشتی برانداز ... کشتی ماه آمده بر خشک ماند
شاه فلک رفعت و خورشید تاب ... زیر علم چون شفق آفتاب
گرد در هش کان عبیر شد و نیل ... سرمه به چشم شده چند میل
گرد وی از غاصکیان سران ... موج چو دریا زده از هر کران
سوی شکافان همگان بسته زه ... زه زده ابروی کمان از گره
ترکش پر تیر کمر بسته تنگ ... شیر نیستان شده از بهر جنگ
پیش پی کاب از روش تیغ تیز ... سوی عدم کرده سلامت گریز
گرد وره از هیبت تیغ یلان ... نی بزمین بود و نه در آسمان
تیغ برهنه که بپوشیده دشت ... برهنه را بین که چه پوشیده گشت
تیغ بدل کاتش فولاد خیز ... بر دل سنگین عدو گشته تیز
تیز زبان هندی سر و میان ... طرفه بود تیزی هندی زبان
گرد بگردش همه والا گهر ... حصن یلان کشده سر تا بسر
در صف تیغ آن تن آراسته ... چون گلی از سوسن تر خاسته
پیش سپه روشنی دورباش ... داد جگرگاه عدو را خراشش
زیر علم خسرو خورشید تاب ... بود یکی سایه و صد آفتاب
لشکر انبوه بهم بسته صف ... غرق عرق گشته سواران ز تف
کوکبه زین نمط انجم شمار ... رفت برون با علم شهریار
نصب شد اعلام مبارک وصول ... گرد سراپرده سپهری نزول
دامن و بلند بر شم طناب ... برشد از آن رشته بیام سحاب

صبح که شد دور تر از دانشش ‌‌ ‌ رفت فرود زین از سرکشش
بارگه شاه دران بوستان ‌ ‌ ‌ روی ظفر داشت بهندوستان
چار ستون بود بهم شه‌نشان ‌ ‌ ‌ در خم و بالش همیان در جهان
عرش بیش بنا کش نهاد ‌ ‌ ‌ خانه ز تنگیش همه بنشست باد
بارگهی را دو ستون رسم بود ‌ ‌ ‌ شاه یگانه دو دگر بر فزود
چار ستون بارگه عرش سای ‌ ‌ ‌ عرش دوم گشته بدان چار پای
شسته شده شد ز سر بارگاه ‌ ‌ ‌ خانه خورشید و گذرگاه ماه
از اثر هیبت شاه دلیر ‌ ‌ ‌ لرزه همی کرد بهر باد شیر
گوشه گه لعل و سیه شد بلند ‌ ‌ ‌ هر یک از آن سایه بگیرد درون بلند
لعل چو آتش سیهش چو دود ‌ ‌ ‌ سوخته زین هر دو سپهر کبود
هر دو دو برج مه و خورشید تاب ‌ ‌ ‌ گرچه بیک برج بود آفتاب
خرگه زرین که در آمد مهش ‌ ‌ ‌ چنبر مه شد کمر کش
بود چو داخل به بزرگی علم ‌ ‌ ‌ گشت پیاده ز شکوهش حشم
هر که درون زد قدم داخلش ‌ ‌ ‌ راند به نیزه علم داخلش
سهم بر پایه زد یک سره ‌ ‌ ‌ بود میان اندر پیشه سپیره
پیل گرانسنگ لهاور بود ‌ ‌ ‌ قلب چو در باش در آمد بجود
پیش لهاور بقد رسته میل ‌ ‌ ‌ سنگ گران بر سر شد از پای پیل
پایگه خاص بسیری رسید ‌ ‌ ‌ سبزه تر بر سر سبزی چرید
خیمه ز هر سوی بپا ساخت ‌ ‌ ‌ چار وتد گشت بیک قطب را
دایره خیمه چو پرگار بست ‌ ‌ ‌ نقطه خاکی بمیانش نشست
خیمه پر از گل چو گلستان نمود ‌ ‌ ‌ وز گل او دشت چو بستان نمود

دایره خیمه بسبز قطار — ابر فرود آمده در مرغزار

بسکه زدان گلشن مینو نشان — شاه شد از ابر کرم زرفشان

هر که دران سبزه نظر در گرفت — قطره طلب کرد و گهر بر گرفت

یکشب آنجا بخوشی کام راند — خوردهٔ روشن چو گهر بر فشاند

روز دگر صبح چو ضحاک شد — مار سیه در شکم خاک شد

داور جمشید نسب کیقباد — تاج کیان بر سر والا نهاد

سرو جوانیش که شد میوه دار — شاخ کرم گشت و درآمد ببار

تهنیت شهی کرد سلیمان پدید — خلق چو موران دو سو صف کشید

فرق نهادند سران بر زمین — خاک شد از فرق سران نافه چین

خلق دو سو صف ادب ساز کرد — باربک آمد شدن آغاز کرد

یافته چوگان زر از دست شاه — حال کسان گفت دران حالگاه

حاجت خلقی چو دران فتح باب — گشت میسر بشکوه جواب

رخش طلب کرد شه تاجور — رفت ز یک تخت بتختی دگر

خانهٔ زین منزل خورشید شد — سرو بهمسایگی بید شد

عزم برون کرد شکار افکنان — بر دل خورشید غبار افکنان

روی زمین گشت پر از یوز و باز — از همه آهوش نخجیر ساز

اشکره را گشت ببین دستگاه — از هنر خویش ز بر دست شاه

چون هنر از عیب فراوان شود — مرغ زبردست سلیمان شود

وای بران آدمی بی خبر — کو کم از آن مرغ بود در هنر

باز ز دست ملکان می پرید — چون ره سیر که خشان جای دید

خفته چو خرگوش بخواب دراز — جست چو خواب از غمه چنگ باز

سار و کلنگی که هوا میگرفت / چرغ خود آنرا بهوا میگرفت
شاهرخ هوا جمله سیه چشم برد / صید زمین پیش سیه گوش مرد
سیه چشم ز بالا و فرو رو نمود / ملک سیه چشم و سیه گوش بود
بود چو خورشید ولایت فروز / گشت کتان تا بگه نیم روز
چشمه خورشید که شد گرم رو / کرد شه نو هوس شهر نو
رفت بکیلوکهری و داد عون / از مدد دست چو دریای جو
قصر شد از فرش او ارجمند / چون فلک از منزلت خود بلند

صفت قصر نو و شهر نو اندر لب آب
که بود عرصه زرق چو رق آن ایوان

قصر نگویم که بهشتی فراخ / روفته طوبی در او را بشاخ
با چنین هشت درش در یکی / با فلک هفت سرش در یکی
بام سفیدش بفلک سوده سر / کرده بخورشید سفیدی اثر
پایه چو مهتاب ببامش نهاد / گشت بدوران بزمین اوفتاد
رفت درون در او آفتاب / وقف زمین کرد رخ چرخ تاب
رفت صبا زان در و دیوار خس / گفت ندانم در و دیوار کس
ره بسوی روزن او جست ماه / هیچ نداد او بسوی خویش راه
بانگ گشاد در او دم بدم / رفته بدربند و بدروازه هم
با در بارش فلک و جهان بسته او / قلعه نه در شده دربسته او
از شرف پایه او نردبان / پایه بپایه شده بر آسمان
کالبد چرخ بخشتش نگیست / خشت زبس کالبدی بیش نیست
آینه گشته بهم صاف خشت / دیده درو صورت خود را بهشت

هرچه که در آینه بیند جوان | پیر در آن خشت به بیند عیان

هرچه که نقاش بگیسو کشید | عکس بدیوار دگر شد پدید

نیست درو حاجت نقش از صفا | بسکه شد از عکس گلستان نما

نقش بلندیش بهوا خامه راند | تخته سقفش بفلک باز خواند

دیده بدیر مردم از آن جای خوش | تیر بسی خورده ز هر تیرکش

قطره بران بام نیفتاد تیز | ابر گریزنده ز باران گریز

شکل ستونش به مقام ستاد | قصر ارم راشده ذات العماد

گشت چو جاروب بران خاک روب | کرده ز بخشش همه کس بهره جوب

طرفه عروسی شده آراسته | آینه اش آب روان خاسته

چون کند و گرد خیالی عیان | قصر نمود از ته آب روان

هیچو دو آینه مقابل ز تاب | آب درو عکس نما او در آب

عکس هش مثل بنیارد دگر | گرچه که سر زیر کند باز بر

طاق بلندش بفلک گشت جفت | حامله زو شد فلک اندر نهفت

کنگره طاقش بزبان دراز | پیش فلک گفته سخنهای راز

سنگ سفیدش که شده بر سپهر | آمده از مهر و شده همچو مهر

یکطرفش آب دگر سوی باغ | باغی و آبی ز دو سو لیش بلاغ

آبی از آن باغ بر دمانده زرد | باغی از آن آب بجا گشته سرد

شاخ بهر بار بسی کرد راه | جایگه بار شده بارگاه

شد چو بران جلد برین جای کرد | خرم و خندان بطرب جای کرد

ماهی بهر دو کف زر فشان | کرد پر از زر کف شاخ کشان

باده کشان باز کشیدند صف | گشت می لعل درخشان بکف

زود زان از پیشه برون تیر چو شیر — آنچنان پیوست چو باران زابر
بسکه شد پیوسته آواز خویش — ریخته از پرده برون ساز خویش
چنگ ز شمشیر شده نوا ضبع نمای — باد تکبیر ببیرا افکنده نای
زخمه چو پیکان بچه‌ای [illegible] — سخن چکاوک زد و بانگ کلنگ
مرغک نی [illegible] مرغ دگر [illegible] — بر همه مرغان شده [illegible]
شاه وزیر [illegible] — [illegible] چو در بازی خویش
دست [illegible] که ز ره برگرفت — مهره کاغذ بکف [illegible] گرفت
بربط مطرب که نوا بر کشید — تار بریشم بدل اندر کشید
گشت بدنبال [illegible] زوال — قامت بربط که شد خمیده چون هلال
بسکه همی شد [illegible] گنج — بیش در آفاق [illegible] گنج
موسم دی جمله بعشرت گذشت — زاتش می مجلس [illegible] گرم [illegible]
باد همه وقت خوش و شاد کام — [illegible]
[illegible] همراه او — زهره [illegible] بزم او
جمله عالم [illegible] — خاطر خسرو [illegible] خویش
این غزل از مطرب [illegible] — یافته در گوش همایون قبول

غزل

[illegible] — دل من [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

مشکل گر یک سخن با من بگو پیدا نمی آید ترا | بیارد بر زبان و سرزنش خود برهوا دارد
تو وی دیوانه وش جانان که در پی ساکت | دلم دیوانه تر از تو که آسیبی پی دارد
مرا حوری چه جوید کرد چون شد قاصد سبک جانم | ستمگر پیکرش لیکن بسیج دلبری دارد

صفت فصل خزان و تجلی حر سیاه
هم بدانسان که تاراج چمن باد خزان

فصل خزان چون چمن خانه ساخت | باد روان کرده بگلزار ساخت
شاه سپهر نجم ز ولایت براند | کشتی نجم چو ز ولایت نماند
کوزه ز بس کاتش لاله فروخت | شعله بپا آتش گرفت و بسوخت
لاله سر از سنگ پلنگ سپرد | ماند بجا لشکر و بادش سپرد
باد خزان آمد و زانجا که بود | خشک شده باغ هم آنجا که بود
گشت سمن نازک و زرد و حقیر | کاب گرفتش بلب آبگیر
رفت سمن روی چو بیگانه داشت | زانکه خزان روی نگاهش نداشت
جامه خود کرده بنفشه کبود | گشت چو صوفی بکنج وجود
شد بیش نازک زیبای گل | پاره همه پوست ز سرپای گل
لاله ز بسیاری خون درفشاد | ریخته نازک تنش از تیغ باد
سوخته از آتش خود لاله زار | گشته در و نقش خزان بیغبار
دفتر صد برگ فتاده ز دست | آمده در هر ورق او شکست
جلد سمن را شده شیرازه باز | نامده از باد ورقها فراز
سوسن آزاده درافتادگی | هیچ نمی یافت در آزادگی
نسترن آویخته شاخ بود | هر دو هم باز گسسته ز بود
سرو که از سایه نشانی نداد | سایه گستران همه داده بباد

هر شجر باغ ز سر تا بیشه — مانده ز بی برگی خود بر بسته

هر بیشه گشته تنه گل بباغ — باد کنان خشکی از روی راغ

دیده چو نرگس چمن این فساد — گل شده در دیده خویش او فتاد

نرگس بی دیده روان کور روش — خار بچشم باد خزان کورکش

ریخته‌ئی کرد درختان ز سر — گشته زمین پر ز درمهای زر

پشت بنفشه ز سمن بارها — گوژ شده از چیدن دینارها

بر زمین افتاد و سینه نازبا — لرزه کنان بر سر شان یارها

خاک ز زردی شده پر زعفران — خنده نه با این همه در ارغوان

شاخ گل از بسکه نگون شد گلش — گردنگون سر زنش بلبلش

باد سپهر سر و رسیده فراز — سرو ز هر باد نگفته وراز

سبزه بسی خوار انگشته سم — باد بسی خاک بر آن ریخته سم

دل به سر خشت زمان از برون — کشش همه در پوست در افتاده خون

از پی که باران بگل کوزه ریخت — کوزه بینداد و شکسته فروریخت

ابر که بگریست به بستان بجبر — شد مژه ریخته از چشم ابر

نم بکف دست چنار از روش — زیبق لرزان بکفش هر نقش

گریه بید از گل دست جو و — گشته لگد خوار ز کنجشک خرد

بید بباریدز هر برگ تیغ — ریخته خون از تن گل بی دریغ

لاله فرو ریخته در پیش باد — خون خود آنجا که خوی گل فتاد

غنچه که با باد گشادیش دل — شد هم از آن باد گریبان گسل

جامه گل پاره شده بر تنش — غنچه گره بر زده بر دامنش

دامن نسرین که در آمد بخار — مانده همانجا دو سه پیوند وار

گل شده بیرون ز بهر بوستان — مرغ ز بی‌رویی او در فغان
از گله مرغ نوایی که خاست — سرو برقص آمد و پایش بکاست
بر سر هر خار که بلبل گذشت — حلق وی افتاده خراشیده گشت
بلبل ازین غم سخنان چون نگفت — کلکش ته دم رنگ دگرگون گشت
گنگ شده طوطی زاغ و زغن — در دهنش یافته جای سخن
کور شده فاخته از دل زاغ — فاخته کور آمده گل را بباغ
فرش بپیچید گل از روی گل — خوانده قلیو از سطر انجیل
باغ خراب از قدم بوم شوم — چند قدم شوم شده بار بوم
نای سپیچه که نمانده دمش — حلق تهی گشته ز زیر و بمش
در طلب روی نکو سو بسو — قمری کوکو زده نش کو بکو
باد که اندر سر هدهد فتاد — تاج سلیمان ز سرش برد باد
گرچه هزار آینه طاوس داشت — حسن چو بشد جلوه پس هم گذشت
آنکه پریدی ز پر خود تذرو — مانده چو بر کم‌شدگان زیر سرو
لاله چو از کوه برفت آن شکوه — کبک به بیداد از تیغ کوه
شکرک دیباچه خود باز خواند — شارک بیچاره فرو باز ماند
طفل شکوفه برو افتاد و مرد — شاخ بدید و بنهاد دل بپرد
گرچه که گل پیش نشد در چمن — کم شده از مجلس شاه زمن
گرچه ز رگ لاله نهان کرد پی — لاله تو ساخت شد از جام می
گرچه نشد برگ و نوای بشاخ — برگ و نوا بود بمجلس فراخ
گرچه چمن بود پر از برگ زرد — شاه زمین در ره دینار کرد
گرچه که بر نیست هوا سیم آب — شاه کشاد از کف خود سیم ناب
از کرم شه که عدو سوز بود — فصل خزان موسم نوروز بود

چشم بگشا سیل ببین کوه شاد | کز سیل آوازه بعالم فتاد
ناگه کشتی شتابان چو تیر از کمین | آمد و پوشید چو مکان زمین
گرد بالا مغل تیز عزم | سوی فرو راند بیک آهنگ رزم
لشکر انبوه چو دریا شتابان یک | جوش برآورد چو آبی بدیگ
تیره پیشه سپاهی چنان | آمده زان بوم خرابی کنان
ناوک شان دیده کشتی بازکرد | دیده تبارست کسی بازکرد
گشت هم قطره باران تیز | سیل شد و گرد بدریاست تیز
قوت آن سیل که انسان رسید | آب بهانور علیان رسید
هرکه گهی چشم تیز زد زرکش | چشم زدن چشم زده شد رخش
مردم آن شعله فروشد بخاک | گرد بیک بار برآورد از ایشان هلاک
امن چو امان چو رشد از شاه شان | چو که بیفزاید سر شاه شان
این رمه کاندر ره گرگ او فتاد | وا بدانند [illegible] راعی العباد
شد که زگستاخی آن گمرهان | باشد چنین کسی از آگهان
تیغ بجنبید چو شیر از غضب | تیغ بود خسته شیران بلب
گفت که خود بجهان عهد من | وز دگران زلزله در عهد من
غازی ما چون بکار غذاست | کافر اگر تاختن آرد سزاست
سلطنت جمله عالم مرا | وانکه از آهنگ کسان غم مرا
خلق چه گویند بهر کشورے | شاه من و قلعه کشا دیگری
بوم که باشد که بجنگ دراز | طعمه پرداز وطن جره باز
گیر که سگ هست با هو دلیر | پنجه نخواهد زدن آخر بشیر
من که بهند از همه ایران بسال | جز به پیشانی کنم از پیل [illegible] مال

گر بکشتم زر ده هم از گجرات / گاه بدبو گیر نویسم برات

اسپ همه هست کشیدم از تلنگ / پیل همه هست ستانم ز بنگ

مالوه را وقف دفاین کنم / جاجنگر [illegible] این کنم

نیست مرا او چه قبا بهر نطا / سیر چه [illegible]

زیبن و گلی چند نگر دگله پوش / [illegible]

پنبه کنم لشکر شان اچنان / کز تن شان پنبه [illegible]

گرچه که موری ملخ است آن سپاه / مور شود کشته چو افتد براه

بیشتو دم دل که بجنگم رواست / فوج قراخان سپهم زیر پاست

لیکنم از تیغ شود آید دریغ / چون کنم از خون سگان آلوده تیغ

کس نزند تیغ بهر دار خوار / جز بگیر و هم نکند این کار

چون نفوج چند ازین در براند / عارض دانای سپه را بخواند

گفت که خواهم ز سواران کار / نامزد مغل شود سی هزار

بر سرشان باریک تیغ زن / خان جهان چابک و لشکرشکن

عارض فرزانه بفرمان شاه / کرد روان سوی مخالف سپاه

باریک قلب گهی رزم شاه / وز یلکان سر گردن فراز

ساخته رزم چو شیران مست / سوی سگی چند گشادند دست

انجمنی چون فلک آراسته / چرخ ازان انجم امان خواسته

ماه سبک سیر شد اندر شتاب / خنجر تیز آخته چون آفتاب

ناحیه بر ناحیه راندند تند / بود صبا پیش چنان سیر کند

از قدم شوم مغل آن بلاد / نام و نشانی ز عمارت نداد

از حد سامانه و تا لاهنور / هیچ عمارت نشد مگر قصور

لشکر اسلام که آنجا رسید | بود زمین تشنه که در باران رسید
یافت خبر کافر با خوب کیش | تیز تر از تیر برون شد ز کیش
تن ز غنیمت به هزیمت سپرد | مرد دلان را به غنیمت شمرد
گرچه به تیزی همه سستی نمود | گشت چو موم ارچه که پولاد بود
سر بیک گیلی دو سپه و شتافت | جنگل و بیشه به دگر سو شتافت
چون ز پی سنگی خود بیدرنگ | در گذر [illegible] و سا فتاد سنگ
بزده و امان قهرا هم کرده | [illegible] امان کرده
روی مغل بود به سوی که بود | پشت مغل بود به سوی که بود
روی چو بنمود سپاه درشت | روی نمودند نمودند پشت
روی بدند از همه سو ستیز | پشت شد از همه سو در گریز
با یکا اندر پی ایشان کینه‌خواه | تیغ زبان قطع همی کرد راه
دشت و دره از تن شان چوگان زره | کرد بر از کوه زمین سربسر
بسکه سر [illegible] آن [illegible] | شد [illegible] سر [illegible] سران
روی زمین کرده [illegible] گون | دیده همه سرخ و همه [illegible] خون
تیغ که بر تارک ایشان گذشت | کرد بجا جای سر و تیغ [illegible]
لشکر اسلام که دنباله کرد | کوه ز خون ریز پر از لاله کرد
[illegible] چند ز لشکرشان | رخت [illegible] تا فته ایشان
وانچه دگر بود ز [illegible] | یا علف تیغ شد و یا اسیر
خان جهانگیر که آن فتح یافت | فتح و فیروز عنان باز تافت
بست اسیران مغل را قطار | داد بدان چند شتر [illegible]
گردن شان به رسن باز کرد | سر به رسن بست و رسن بار کرد

گشته نشنیده هیچکس از قرن باز
چون ز چنین فتح جهان یافت بهر
مجلسی آراست بر آیین شه
شیشه‌ی ریخته زیاقوت رنگ
ساقی مهوش بقدح دست برد
چرخ ز مهر ان و ز رکز ان پیش داد
تا که ز ساقی شنود بانگ نوش
عشوه ده یاران خوش و باده کش
هر یک از ان پهلوی شمشیرگیر
بزمگهی ساخته شد چون بهشت
چتر ... کز زمین ... گرفت
بربط و طنبور گشته زخمه ساز
زمزمه در آمد بزبان آوری
باده چو خورشید گرفت ابتسام
کرده چو خورشید بوقت غروب
وقت در آمد که حریفان ز بزم
... کرد بسی ... راست
پیش بزرگان و سران برد
کرد بزرگی بهمی کهتران
هر همه خشنود و خوش از بزمگاه
بزم ز زیبان چو تهی یافت جا

تا ز سرش پوست نکرده باز
دست تهی بود سپهدار دهر
داد بسی کشتی زر در ...
ظرف زر و شیشه یاقوت رنگ
دور قدح جام بساقی سپرد
رفت ز میدان قضا از یاد
پنبه برون کرده صراحی ز گوش
سرخوش و با باده سری کرده خوش
شیر گرفته چو سرشته ره شیرگیر
خاک شد از جرعه عنبر سرشت
گاو زمین خورده لب عنبر گرفت
گشت ز جنبش سر قرابه باز
داده بمطرب بزبان آوری
کرده طلوعی ز غروبی بجام
طالع خود دیده ز آفاق خوب
هر طرف خانه نمایند عزم
داد بیاران ز بسی بزم خواست
خدمتی آورد سزاوار ...
داد سبک جامه بقیمت گران
باز گشتند سوی خانه راه
بزم نشینان بارستگی کرد رای

خلوتی چند ز خاصان خویش / پیش طلب کرد و می آورد پیش
جام که شد چون دل کافر بجوش / کرد به بادشه اسلام نوش
چنگ نوازان بهوا سر کشید / چنگ نوازنده نوا بر کشید
گفت بر آهنگ مغنای چنگ / این غزل نغز بر آواز چنگ

غزل

هر گه که برآمد و بر گل گذار رفت / سبز خروی ز تیغ لاله و گلنار رفت
سر شکسته گشت چمن سرو و شمشاد و ... / گویا که چون ز بر من یار برفت
تر دامن ار ز نیسان غبار آلوده / آمد و گفت که سرو تو زگلزار رفت
خوش آمدم ... اندر طلب رفته خویش / یاد آمدم رخ او پای من از کار رفت
در چو بار اشک چو یار آمدن یار بدید / دل ... هم اندر رو چون یار رفت
خون دل اگرچه بسیار رفت اندک ماند / صبر ... که بود اندک و بسیار رفت
... / اندر ... تنم حمله یکبار رفت
باد عیاری ز ره گلرخ من می آورد / جانم الود در اشعار گرفتار رفت
گله کرد آن بت شیرین ز پیش خسرو / خنده کرد آن گل نسرین سر خار رفت

صفت فصل بهاران که چنان کرد دماغ / که در و نرگس نادیده بماند حیران

فصل بهاران چو علم بر کشید / ابر سراپرده بر اختر کشید
سکه گل چون درم شه زدند / سکه بصد وجه موجه زدند
شاه سپهرم چمن داد بار / خار سلاحی شد و گل پرده دار
تیغ کشید از چه که سوسن بباغ / هم ز سرش سایه نهد بر باغ
تا شود از سوسن آزاده رام / خار سلاحی شده سر تیز نام

خون خود از باد خزان گل نخواست / لیک صبا از سر خونش نخاست
خواست گل از باد بخواهد دیه / برد برون نرگسش از تعبیه
سوسن از این غصه بکین خواستن / خاست ز شمشیر زبی خاستن
او خود از آن خاست که آزاد گشت / غنچه جدا افتاد که بر باد گشت
بسکه صبا همدمی غنچه کرد / تازه نشد تا دم او را نخورد
باد حریف گل و گستاخ از او / جامهٔ صدبرگ بصد شاخ از او
باد همه خاک زمین را بیخت / یافت زر و زر بر صدبرگ ریخت
بسکه گرانی زر از حد گذشت / دامن صدبرگ بصد پاره گشت
جامهٔ گل پاره شده بر تنش / غنچه گره بر زده بر دامنش
گل ز کمر زر و دبا آنکه جست / وز پی خود جامه بسازد درست
نافهٔ سمن گرچه بجز مشک سود / باد شد آهو تک و مشکش ربود
باد که از شاخ همی می‌شکست / باز چه پرها که بر آن شاخ بست
سایه کنان سرو بر افتادگان / با همه کس راست چو آزادگان
گر چه بر آمد صبا هر چه خواست / در صفت سرو همه بود راست
نرگس شد گشت بهر گوشه چشم / خیره شد از برق خیر وشش چشم
چون لب سمن چشمک پوشیده داد / چشم بهم برزد از آن کس الا زباد
سبزه چنان شد که جهان برگرفت / چشم نرگس نتوان برگرفت
نسخهٔ دیباچهٔ عشرت جهان / خواند صحیح از ورق ارغوان
خون بچکید از گل نازک خیال / لالهٔ خود روی از آن یافت خال
بستهٔ گل از باد چو آورد یاد / خونش بچکید ز آسیب باد
شاخ گل کوزه که تر شد برش / کوزه تر از دستهٔ کوزه سرش

ساخته گل کوزه نور از نبات ... ابر در او ریخته آب حیات
باغ ز بس غنچه شده کوزه ور ... گردش چرخ از گل تر کوزه گر
باد دران کوزه شده سر گشاد ... گرچه که در کوزه نگنجید باد
نشترن از روی نکو می پرید ... بلبل و قمری هم از و می پرید
فاتحه خوان غنچه بگاه سحر ... نرگس و سبق گل و علم نظر
گل که سپرپاش فراهم شده ... پیش سپر غم سپر غم شده
قطره شبنم زده بر یاسمین ... ماه به پروین شده هم قرین
گل همه بر روی شناسا شده ... روی شناس همه صحرا شده
کرده به سنگ آتش لاله نشست ... داغ شده هندوی آتش پرست
گریه بید از گل لعل و سفید ... گریه شکین شده در مشک بید
لرزه کنان گر به نه آسیب باد ... بسکه بر او سایه بید او فتاد
بید شده تیغ کشان زیر پای ... سایه از و زخمه شده جابجای
آب گر آهن شده بود از سپهر ... آهن او آب شد از تاب مهر
غرق سپر گشته ز نیلوفر آب ... بر سپرش قبه سیم از حباب
طره سنبل ز شکر گشته باز ... پنجه شمشاد شده شانه ساز
هر گل بالا که ز هر بوستان ... بلبشری هست ز هندوستان
فتنه گل هندی که چمن کرد راست ... نی نخراسان که بعالم نخاست
کبوده بر برگ چو سیم سپید ... بهر و از سوخته چون مشک بید
هر گل بالا که بود تازه روی ... جز بتری رو نتوان یافت بوی
نغز شنی این گل که ز تری مغز ... داد بخشکی و تری بوی نغز
مانده چو در جامه سیمش مقیم ... جامه نماند که نماند نسیم

سیوتی خوش گشته ازو گلاب | از همه سو و به همه سوی آب
یک گل چنبلی ده دیگر درون | رنگ گل و گل رنگ گل آید برون
از گل بسیار دلش گشته باغ | وز خوی او در جگر لاله داغ
مولسری خرد و بزرگ از هنر | خرد و بزرگ از هنرش بهره ور
بوی ببی انزا که بمغز آرسید | بوی دگر گل که توانند کشید
پنجه گشاده گل لعل از پله | غرق بخون ناخن شیر یله
نی غلطم نافه و لی بی تمام | چیزی از و مشک پر از خون تمام
چند به در شکر که در روم و روس | جمع شود بر سر شاه عروس
طرفه گل چنپه بعالم که دید | کان زمرد که زر ازو پدید
جای شد در باغ زگلهای جای | مرغ در افغان که بگیرند جای
از پی گل هر که به بستان شتافت | ملک جهان یافت اگر جای یافت
گشت ز سرشفه گل نو رواج داد | گل همین گونه زر رواج داد
سبزه گشتش همه صحرا خرام | پیل گل زرین شده صحرا تمام
غنچه به پستان زنم آورده شیر | مرغ چو طفلان شده اندر نفیر
زاغ برفته ز چمن ماسه نو | بوم هم آوازه آن زاغ رو
شارک رعنا بچمن بازخورد | چشم بر خاره گل سرخ کرد
بلبل سرمست ز نظمی که خواند | غنچه دهن بسته دهن باز ماند
زان قدح لاله که قمری چشید | طوق گرو کرد گل زر خرید
کبک چو بر لاله کوهی گذشت | باشه چو منقار ز خون سرخ گشت
هر طرف از آن اینت همه لی بخواند | تاج سلیمان بسر خود نشاند
طوطی ناطق چو سخن بر گشاد | منطق مرغان خبر آسانش داد

[illegible]

فاش شد ناطق با صول کلام | گفت یکی صالح [illegible] اعلام
رهبر جان گشته [illegible] طبیب | رهزن عشاق شده [illegible]
شاه درین فصل بهشت گری | با گل و بلبل بطرب گستری
باده بشاخ آمده و گل شده | وز همه آن بلبله بلبل شده
مطرب بلبل نفس از نغمه [illegible] | وین [illegible] پرده [illegible]

غزل

آمد بهار و شد چمن لاله زار خوش | [illegible] بهار که وقت بهار خوش
در باغ باز ناله بلبل [illegible] | [illegible] باده [illegible] خوش
با نغمه مطربی و شرابی [illegible] | جامی [illegible] شاخ چنار خوش
ای باد [illegible] سوی [illegible] | ما را [illegible] آمدن آن نگار خوش
[illegible] | [illegible] چو بهار خوش
[illegible] | [illegible] بهار خوش
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
با [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گفت موسم نوروز و طرب کرد شاه
بزم [illegible] کف اوست [illegible]

رفت چو خورشید به برج حمل | نوروز [illegible]
دور جهان [illegible] | موسم نوروز جهان [illegible]

[illegible]

شاه دران روز هم از ان بامداد	قصر فلک را به شب تاب داد
کنگرهٔ قصر طرف بر طرف	تا بکمل رفته شرف بر شرف
صفّهٔ او طاق به پایان رسند	بر پر شده زرلفت فلک خواستند
شمسه زده زر و شفق آمیختند	عرش نگر بر زمین آمیختند
چتر سیه سو فلک سر کشید	ابر سیه از شم سیاه در کشید
پنج طرف چتر پی مهر سپهر	شش جهت آراسته از پنج مهر
پنج گل از بلبل سیمین سپید	لعل و سیه گلگونه و سبز و سپید

صفت چتر سیه کز پی چشم خورشید
آن سیاهی که تو دیدی ظلمیست سیاه

چتر سیه شد بقدر بی شمار	گشته شب قدر بروز آشکار
گوشه آن چتر از ان سیاهی شتافت	گرته و بالاش دو خورشید تافت
بر سر او سایه فتد همای	در ته او سایه چون خدای
سوخته خود را از تف آفتاب	بازر ها سپید سیاه شد از تاب
گر نشود سایه چو پیرانش	سایه که گرد آورد از دانش
سایهٔ او بر سر هند افتاد	هند شد از وی همه ملک سواد
خامهٔ نقاش لب هیچ بیان	نقش نگر دست سواد چنان
گر سر آن چتر که شد سیاه	قطره باران است در ابر سیاه
تا ز پی سایه بشر کرد رو	شاه جهان گشت از و سایه جو

صفت چتر که لعل است چو خورشید صبیح
بلکه او هست شفق صبح جمال سلطان

چتر سیه کرده شفق خورشید تاب	لعل منور چو صبح آفتاب

نه فلک از بیش بود وی ز پیش / خواند کواکب فلک اطلس خویش
ستو و مهرش هر فلک سبز وام / گشت فلک سرخ شفق یافت نام
از رخ شه رنگ چو دریوزه کرد / پشت سپه فیروزه کرد
ابر بهار ار چو شود لعل کار / زو شده ابر نمی کو بود لعل بار
از بیش سرخی چو گل تر شده / سرخی روی همه کشور شده
سرخی او تا ز فلک برگذشت / دیده خورشید بدو سرخ گشت
معدنی و معدن یاقوت و در / معدن او گشت ز یاقوت پر
چتر سپیدا همه تن مشک دید / خون خود از غیرت آن خشک دید
لعل که او تخته گشت از برش / خون جگر نیست ز رنگ اکثرش

صفت چتر سپیدش پس چتر سیاه
چون شب قدر و سپیده دم عید از بر آن

چتر سپید آمده چرخ امید / بیضه اسلام از او روسپید
سقف که در گرد ستون ازرش / وز گهر آویزش گنج نامش
در شده ابری ستون در سما / قطره معلق به میان هوا
ابر سپید و گهر بی بهاش / قطره او دان که نمود از صفاش
سایه خورشید بود در سیاه / سایه روئش ز سپیدی چو ماه
نور ده ذره روشن عالم فروز / چون رخ خورشید که نیم روز
شکل مهی از فرق شه کامیاب / پاره نوری هم از آن آفتاب
از سر خورشید سرش برگذشت / جام سپیدش هم از آن چشمه گشت
چتر سیه کرده سوادی پدید / درین بیاض از سبب آن رسید
ماه دو هفته که بد و در نشست / عکس وی از آینه آسمانست

صفت چتر که سبز است بسر سبزی شاه
برگ نیلوفرست اندر سر دریای روان

چتر دگر همچو فلک سبز رنگ — بسته از و چشمه خورشید رنگ
اطلس او سبزتر از آسمان — موجب سر سبزی شاه جهان
سبز درختی ز گهر بافته — سایه ز حق بار ز شه یافته
طرفه درختی که چو آید ببار — بر بدهد هر چه گهر شاهوار
سایه او گشته چو صحرانشین — سبزه زمرد شده اندر زمین
پرتو او ماند بسحابے که دیر — مهر بیان خاک نتابد دلیر
پیش وی از شرم سپهر کبود — نیمه کامل بزمین شد فرود
کار او گشت چو با چرخ جفت — در غلط افتاد جهانی و گفت
چتر شده است که شد چرخ ماه — چرخ مه این است که شد چتر شاه
دید سپهرش چو بدان نیکوئی — گفت که یارب منم این یا توئی
تو بسر شاه و من اندر محن — یک نفسی چرخ تو شو چتر من

صفت چتر که گل گون شده از گل گرد
بر سر شاه ز گل سایه کند تابستان

چتر دگر گلگون و گلگون چو رز — چوب وی از سون سما کرده گز
یک گل و بر هفت فلک پرده پوش — شد شده در سایه گل باده نوش
گرد گلی رنگ ده دل شده — مرغ چو بلبل بسر گل شده
سایه اش آنجا که فتد بر زمین — گل بدمد گر نگذا اندر زمین
بر سر مه کرده ز گل خرمنے — گشته معلق مه و انگشتی
گرد رخ شاه چو جولان نمود — گل که بمهتاب و مه آن نمود

داده بخورشید فلک پایگی / خامه پی سلطان حق همسایگی
پشت وی از بار گهر خم زده / چون لب گلشن بشبنم زده
گوئی از انجم همه گل چیده ماه / دوخته و ساخته زان چتر شاه
خامه بسی نقش نگار آن سرشت / رنگی از آن گونه بیامیخته
خامه چنان رنگ نیارد پدید / خامه چنان نقش نیارد کشید

وصف دورباش که نزدیک شد از هیبت شاه
گنگ بمانده است از حیرت نکند کار زبان

روی بر او آینه دورباش / گاه گهر سنج و گهی لعل پاش
از دو طرف داشته پهلوی شاه / گوهرشان گوهر بازوی شاه
تیغ زبان آخته چون بید برگ / در دل بدخواه زبان گیر مرگ
زآب گهر نقش زبان پر شده / ریشه دستارچه پر دُر شده
زان سر دستارچه بی بها / در دل بدخواه سبب ریشها
دسته‌شان فرق سران کرده گو / بسته بزر چوب بتعظیم چوب
وان دو ورق کز دو طرف چون ورق / باد شبه بر زده سوسن دلیر
گر مگس آنجا پرد اندر هوا / در دو دانه در دهن اژدها
گرد بجائی که سر پایه نقشها / کرسی نو ساخته پهلوی عرشها
گاه نبردش که زبان کار داد / جان بداندیش بجان دار داد
حربه جاندار شده جان خراش / در جگر خصم زبان دورباش
دست سلاحی شده شمشیر تیغ / دست وی از بار گهر رنج

صفت تیغ که با خصم بیانش گوید
که ز هر تو فرو چند خورم آب دهان

قطرهٔ آبی که به هنگام غرق / بگذرد از گردن و انگه ز فرق

اژدر جوشی خفته میان نیام / خواب الف شده از وی حرام

شعلهٔ آتش به بیابان آورد / ز آهن چو سنگ آمده در دو آورد

آب و را گوهر سرشته به پشت / آهن او را ز ره عالم پشت

قیمت زر بیشتر از آهن است / لیک بها ز آهن او روشن است

آهنش ار نیست قوی‌تر ز زر / بهر چه زر نیست به پیشش کمر

پارهٔ آهن که به زر در خور است / در صفت آهن نه از آن زر است

از تن بدخواه کشد گاه کار / رشتهٔ جان در گهر شاهوار

گردن دشمن زده با سر بهم / مهرهٔ در آویخته گوهر بهم

هندوی گشته با سلام برات / یافته از شاه جهان دست برات

صفت چرخ کمانی که به بازوی شه است
شه به چرخ نشست کراو نام نهاده است کمان

ترک کماندار کمانی به دست / کز خم او چرخ شده در شکست

از هنر علم کند شش نوزده / انگشت از ناز با بر و گره

هشت گرش علم بداند کسی / علم بدست آرد که هست او بسی

مانده پیاپی بگشایش اسیر / وامانده از کشمکش اندر نفیر

خانه دو دار دو چنان خرمی / تیر زنی خانه بدان محکمی

گوشهٔ خانه ز کشاکش دوان / خانه بجا مانده و تیرش روان

تا که شده اندر دل بدخواه نیش / زاغ نشانده بسر شاخ خویش

هر چه بود خشک بیابیش آب / تر شده زو آب نه بینی بخواب

او سبک از وزن گران یافته / در سبکی نرخ گران یافته

زشت شود آب چو بر وی گذشت　　زشت تر آنگاه کزو آب گذشت

چونکه کشندش بغرق خداوند او　　تباه شود بسته و پابند او

چونکه به تیر افکند شاه از نشست　　زه کندش هر گره و زه دو دست

صفت تیر که باران بلایست سخت سست
سخت بارانی در تیر مه و در نیسان

تیر پلنگ افکن و آهو شکار　　وز دل دشمن شده سندان گذار

گاه پریدن چو عقابی درشت　　کرده ز خون کرکس و پیچ پشت

بسته عقابی و چو ماهی نشست　　جسته بر آن کوه که ماهی نشست

نی غاظم پیسه شده تیر پست　　پیسگی آبسته شمشیر چاست

در سر و پایش دو گره جاگیر　　زان دو گره مانده عقابان اسیر

راند چو بر روی هوا تیزگام　　از گره گز گرد افلاک را تمام

بیلک سوزان به سر وی زده　　شعله آتش به سوی زده

بهر قلت نی خشک عدو را امید　　زو همه سوری بود و برگ بید

سوی عدو نی بها را شده　　در زدن چشم گذارا شده

دیده شمشیر لبی سرزنش　　خانه عدو کنده نگاه کینش

از پی فرمان نگهبان خویش　　نامه کشی کرده چو پیکان خویش

تیر گرش کرد چو سوفار باز　　گشته ز دستش سر سوفار باز

بود چه پیوسته به پیش سریر　　رمح و سپر تابد و بیرتاب تیر

میمنه بگرفته سپرها سپاه　　راست بدان سان که بگیرند ماه

دیده شاهان ز سیاهی خویش　　داده سپرهای سیاهش به پیش

بر سپر لعل شده میسره　　لعلی زر و زرش همه چون میمنه

چون گل سوری شده گرد چمن / لعل‌تر از لاله بر دوش چمن

نیزه شده از سپر آراسته / راست چو تیر از سپر آراسته

نیزهٔ والا ز سمک تا سماک / رایح و اعزل شده بر روی خاک

صفت رایت لعل که سپه اندر سر شاه
گشته خورشید میان شفق و شام نهان

از دو طرف رایت لعل سپاه / سایه رسانیده ز ماهی به ماه

ماهی نو ماه نو انگیخته / ماهی و مه را به هم آمیخته

یک دو هزار است مرصع تمام / از زر خود بسته صبا را لگام

زین زر و رخش که عالم فروخت / کرده هم از آتش خود سیم سوخت

میمنه جلها سیه اندوخته / آتشی از دود سلب ساخته

میسره از کوشش جلهای لعل / جلوه کنان باد ز گلهای لعل

ز پس اسپان تجف سند پیل نشست / ابر هوا گرد و به صحرا نشست

قلعهٔ آهن نه پی استوان / قلعهٔ سیحا مانده شکوه روان

باغ زر آراسته شد جای بار / کله و ابر چو ابر نثار

سبز زمرد همه ریحانیش / سیم نبات گل بوستانیش

از در و یاقوت درختان فراخ / مرغ زر ساخته بالای شاخ

شاخ تو گویی که بخواهد چکید / مرغ تو دانی که بخواهد پرید

هرچه گذشتی ز گلستان زر / خوشتر از آن کردی تهیا دگر

ساخته از موم پی نخل جست / کان بجز از موم نیاید درست

باغ سیم چون گذری تر و باغ / یافته از لاله و ریحان فراغ

رسته ز هر سو همه گل دلفریب / کرشش صد دسته شکوفه به زیب

یافته سبزه ز چمن تا در رود / سبزه در رود آمده آنجا فرود

غنچه که دل بسته بشاخ چمن / هم بگسست از پی آن انجمن

بید که تیغ از طرف گل کشید / هم بهر بید از چمن آنجا رسید

قصر همایون ز زمین تا سماک / زیور ز نسبت چو فردوس پاک

پرده بزر دوخته هر دامنی / تا شده بی دوخته هر سوزنی

مجلس زربفت بدیوار سنگ / داده ز هر سنگ بیاقوت رنگ

کرده مسلسل ز گهر بوریا / کان زرش خواند فلک بی ریا

خاک از آن مفرش زربافته / خلعت نوروز ز زرش یافته

جشن چو آراسته شد یکسره / از طرف میمنه و میسره

شاه جهان بست بزرین سریر / چشم جهان دوخته از وی چو تیر

تاج بسر کرد چه گویم چه تاج / قیمت او نه ده جهان را خراج

چرخ قبایی ز گهر بافته / کرده لباسی همه زربافته

آب دُر از تاج و قبا و کمر / تا بگلو تا بکمر تا بسر

تن چو در آن خلعت و شش گرفت / خون بیاقوت بگردن گرفت

بست چو جوزا کمر زر دو رو / لعل بجوشیده ز زر دو سو

هر که نظر کرد بر وی ز دور / خیره در آمد بدرخشش ز نور

جنبش سیم کمرش از هر کران / شیوه زنان بر حشم اختران

فوق چپ و دوش کله گوشه شده / یکسره بر صدر سرشان بر شده

ساخته بالای کله جایگاه / تا دره باشد کسی بر کلاه

شحنه بار آمد و صف راست کرد / ترک فلک هیبت از او خواست کرد

نقره حباب که دور از میان / آب کیان گشت به پیش کیان

هر دو صف از صف‌شکنان گشت راست / تیغ وران دست چپ و دست راست

شیر که بگشاد سبب بستها / وز هنرش بسته شده دستها

گر مگسی پر زد از آن پیش و پس / خسته شد از تیغ چو پر مگس

پیشکش آمد گران تا گران / خدمتی هر همه خدمت گران

گشت پر از نافه چینی زمین / باد شد از نافه زمین نافه چین

چرخ کمانهای سزاوار زه / بر همه نو کرده در ابرو گره

دشنه بد پشت اشکده کامگار / گوهر شد دست بدست آشکار

باز سپید آفت طاوس و قاز / چرخ گرو بسته شود چشم باز

شیر فلک صید که شاهینش نام / آنکه سزد باز سپیدش غلام

جامه زر دوخته قیمت گران / دوخته چشم همه قیمت گران

کشتی که از نقره وز زر بود / عمر بران خوش گذرد گر بود

زین همه چون برگذری بادپای / که به تک شان باد بماند بجای

مرکب ازان تیزتک و خوش‌خرام / قطع زمین کرده به تیزی تمام

صورت تیزی ز دو گوشش پدید / چشم چنان گوش بتیزی کشید

عرصه کنان حمله با افکندگی / خدمتی آورده ز سر بندگی

جام زر و جامه گوهرنگار / بود ز هر جنس برون از شمار

هر دو نماسب ز شماری که خواست / بیشتر از دست چپ و دست راست

لشکر فرورفت بسود القلم / مجمره باز بماند از رقم

حاجب فضال چو قمری وشار / نغز نوا گشته بفصل بهار

تا ابلق شب آن روز گرد بزم / کم نشد آن خدمتی اندیشه هم

شب چو آیین بهاران زمین / کرده هوا مهد ز گل یاسمین

شاه بخلوتگه دولت شتافت / خلوتی از دولت جاوید یافت
رفت بخلوت در دولت گشاد / خلوتیان را بنهان بار داد
گرد روان بر کف چون لاله زار / باده گلرنگ ببوی بهار
بزم که از خلد برین دست برد / تشنگی خلد بساقی سپرد
شاه بهر جرعه که در خاک ریخت / در جگر خاک در پاک بریخت
از پی هوش جرعه شه در مغاک / العطش آواز بر آمد ز خاک
ریخت لبی تشنه در ثمین / گشت بیک رشحه تشنه زمین
موسم نوروز و هوای شراب / شاه جهان مست مخالف خراب
باده همی خورد و همی بود شاد / شاد همیکرد جهان را ز داد
هر چه ز رو جامه نوروز بود / توسن تندش ادب آموز بود
بخشش خود کرد ز اندازه بیش / باز بدو داد که آورد پیش
هر که چو گل کرد بمدحش گذر / برد لبی دامن پر سیم و زر
زر بخوشی داد شماری نبود / غنچه ازان هیچ بهاری نبود
باد شگفته گل بخششش مدام / باده گل بوی مدامش بجام
نغمه زنانش ز هر پرده شناس / نغمه زنی کرده بچندین سپاس
یافته در گوش جهانش جای / این غزل از نغمه بربط سرای

غزل

گل امروز آخر شب مست بر جا / بیا هم لاله مجلس را بیارا
نشسته سبزه زیر سرو چون گل / ستاده سرو زانسو جانب ما
صبا می رفت نرگس از غنودن / بهر سوی همی افتاد و مینا
من اندر باغ بودم خفته با یار / بنام ایزد چو ماهی بی کم و کا

چو ز فتح چه است از پهلوی خسرو ‏ ‏ ‏ ‏ بر آمد از دلم فریاد بیخواست

عزم سلطان به سوی هند به پایان بهار
راندن از شهر چو انبوهی گل از بستان

چون حمل رفت شهور آفتاب ‏ ‏ ‏ ‏ پخت شبه فانه پروین ز تاب
از شرف خویش برون یافت خوشش ‏ ‏ ‏ ‏ وز شرف ماه طلب کرد بخشش
نقطهٔ پرکار حمل واگذاشت ‏ ‏ ‏ ‏ چون حمل از نقطه نشانی نداشت
رفت جهان باز عدالت مزاج ‏ ‏ ‏ ‏ نیست در آغاز حرارت علاج
گشت ربیعی بدرود اوفتاد ‏ ‏ ‏ ‏ مرغ بهار گشت فرود اوفتاد
خوشه پر شد به تواضع گری ‏ ‏ ‏ ‏ خوشهٔ خالی به زبان آوری
خوشه ز پیری شده اندر سلام ‏ ‏ ‏ ‏ از همه کس یافت درودی تمام
از پی گل مرغ جهان میگذاشت ‏ ‏ ‏ ‏ خوشهٔ گندم بر پایش بشتافت
سینهٔ گنجشک به جای درود ‏ ‏ ‏ ‏ گشت پر از گندم نو جو به جو
تخم که دهقان به فلک برکشید ‏ ‏ ‏ ‏ سنبله در تودهٔ خود درکشید
سبزه در پاش زمرد نما ‏ ‏ ‏ ‏ کاه شد از زردی گل کهربا
سرو سر از حکم گلستان ببرد ‏ ‏ ‏ ‏ نعمت دیدار غنیمت شمرد
هر چه گل آغشته و عمرش گذشت ‏ ‏ ‏ ‏ اول عمر شه آفاق گشت
شاه برآیین خود از جام جم ‏ ‏ ‏ ‏ خون بداندیش همی کرد کم
پی به پی از شرق خبر میرسید ‏ ‏ ‏ ‏ وین خبر از همه بر میرسید
مصلحت ملک ترا ای درست ‏ ‏ ‏ ‏ هر چه صواب است همی بازجست
گر پی این کار ببندد بر خویش ‏ ‏ ‏ ‏ حیله چه سازد که بخیزد ز پیش
خود دگر کینه کند استوار ‏ ‏ ‏ ‏ یا ز پی رزم فرستد سوار

کارشناسی که در آن برج از بود — پرده ز تدبیر برانداخت زود
گفت که از چند سپه کینه‌خواه — آن همه و کر تن تنهاسی شاه
لشکر شه گرچه بود بی‌حساب — شاه بیاید ز پی فتح باب
گرچه که سیاره بود شب فروز — لیک نه چو خورشید فروزنده روز
گرچه که صد جوی بیک جا شود — سیل شود لیک نه دریا شود
شاه در آن سخن از بس دلپذیر — گشت همایون دل و بیشش کبیر
بر در و مه ماه ربیع نخست — کرد هم سفر و کرد همت درست
صبح چو بر زد علم آفتاب — لشکر سیاره فرو شد به آب
کوس تهیت زد شهریار — لرزه در آورد به چرخ و بحار
ولوله‌ای ساز کرد و ماه بلند — دم بدم نای و دمامه فکند
کوچ سپه کرد شه از شهر نو — داد جهان را ز ظفر مهر نو
لشکری از ذره و خورشید بیش — ذره بدنباله و خورشید پیش
از اثر جوش چنان لشکری — لرزه اثر کرد به تحت الثری
کره گل شد چو فلک بیقرار — کره گل گشت فلک از غبار
از سم اسبان که زمین کرد چاک — کوه نما بود فرو شد مغاک
کوه به یک سوی و دگر سوی جو — هردو شد از گرد سپه تیره گون
آب فرو ماند چو کوه از شتاب — کوه در آمد به تزلزل چو آب
منزل اول که شد از شهر دور — بود به تلبیه و افغان پور
یافت سراپرده در آنجا مقام — دشت در آمد ز سرش تا به لم
گرد سراپرده که صحن نشین — دست در آورد تا کحل البین
باز جهان رسم خوشی ساز کرد — زو همه عالم خوشی آغاز کرد

باده فرو ریخت بجام طرب | جرعه بپوشید زمین از ادب
بهر چه زمین در شکم گنج سنج | خاک بسر کرده همی خورد رنج
خاک به هر جرعه که زانجا چشید | آن همه از پرده به صحرا کشید
بود دران مجلس فسحت اثر | گنج همه زیر زمین پر ز بر
خاک مگر تشنه دگرگون گرفت | گنجه گل زر همه بیرون گرفت
شاه بدولت خوش عالم بکام | از خوی پیشانی گل شیشه جام
جام چو بر دست شه آورد پای | غرق عرق گشت ز هیبت بجای
گرچه همی خورد بسی جام بخت | هم نشد غافل شه بیدار از کار تخت
مست نمی شد که ز رای صواب | عقل ز بر دست شدش بر شراب
مستی او مایهٔ هشیاریش | خفته همه خلق ز بیداریش
خواست گل فتح بهندوستان | لاله شگفتش ز دگر بوستان
لشکر کافرکش بالا نورد | از عقب کوچ در آمد چو گرد
بار دگر آمد بمصاف مغل | بسته گلوهای مغل بر بغل
طوق بگردن همه چون فاخته | غلغله اندر گلو انداخته
در خم هر سلسله ده اسیر | سلسله در حلق سگان در نفیر
اسپ تتاری که بدندان تیز | برکند از شاخ گیا رستخیز
شیر بهین سینه و کوتاه دم | سوده سر گاو زمین از سم
شاه بران مژدهٔ دولت که یافت | باده طلب کرد و بمجلس شتافت
ز اول روز از شب طرب تا بشام | دور نشد می ز کف و لب جام
خورد می و گنج بمحتاج داد | بس گهر و زر که بشاباج داد
گاه بهر جرعه گهر می فشاند | گاه بهر زمزمه زر می فشاند

عمر ابد باد به عیش اندرش — وین غزل اندر لب شیداگرش

غزل

دوش تا که همی دل شده آن صبح سپید — دل به مقصود خود رسید به سپید

بازگشتم و افسانه هجران با خویش — تا بدان لحظه که بالای سرم صبح سپید

از پی کوری آن کس که نیازد دیدن — مژده نور بصر بر من اکمه برسید

آمد آن سیم تن و چشم بیاسود (?) از ... — مردم دیده دوان تا که بشیره برسید

آمد آن یار و غم هجر برون شد ز دل — بر سر آن کس که ز هجران چه به سر برسید

گریه سوز ز سوزش آمد به سوختگان — این چه یاران کرم بود که ناگه برسید

دل شکسته ز من یار و پیش نامد — چون خبر یافت که جان بر لبم آنکه برسید

سیکشته هم سفر [illegible] قضا جانب او — تا شب تار نیز وی یک سحر که برسید

خسرو اگر سد ابله بهشت اعجب — عجب آن باین که بهشتی تو با که برسید

ذکر باز آمدن قلب شده از قتل مغل — همچو گرگان ز رمه با علم از بر خان

صبح چو بر شد به سر سپهر — گرده کشاده و جهان چشم مهر

بارگران از فلک رانده گنج — تا فلک از بار زر آمد به رنج

شاه فلک مرتبت گنج بار — داد بر او رنگ چو خورشید بار

سر ز فلک چیست کش شاه شد — چتر بهسایگی ماه شد

صف بکشیدند یلوک از دو سو — بر همه یکی روی شدند از دو رو

طبل زنان بار یک و لشکرش — وانکه بداد لشکر شه یاورش

آمده پیرامن اغل ستاد — شد علم داخل ازو پیر زیاد

ریل صفت لشکر و حمزه علم — داخل نصرت شده از وی حشم

...ن کرده بر کوس مسی داد بوس | زد مس او باد زر رویینه کوس
...وقت چو آن کوس شغبناک را | گوش فتاد اختر افلاک را
...زیر و اهل پل ... | گشت پیاده چو گل اندر چمن
...ا و شش خلعت گلگون ببر | گل ز زر و شبنم او از گهر
...ند ز زرین چو فلک مو بمو | فرق بموی ز فلک تا بدو
...بانه ز چتر جوهرش از جفت طاق | جوهر فرد آمده بالاتفاق
...و هر آن جزو که فرقش لقب | یافته تقسیم بجز و این عجب
...موی میان در کمر زر شده | رشته بیاقوت و گهر در شده
...ز صفها و جمله سران شیر و | رنگ برنگ از سلب سرخ و زرد
...هر چه که بودند امیران شاه | همه در چرخ چو خورشید و ماه
...کارگزاری که بقیمت گران | جا بگی کارگزاران جهان
...بسکه خوی او خوی از تن برون | آب چکید از خوی آن [illegible]
...عماجی از موج بر آب و گهر | بر تن دریا صفتانش گذر
...خاره بر اندام کسی خود نبود | معدن لعل گهر از خاره بود
...جمله ازین گونه بر آراسته | چشم بد از دیدن آن کاسته
...صف زده با تیغ زبان گوان | گشت گذرگاه شهنشه روان
...بانگ برآمد ز نقیبان بار | پرده برانداخت ز در پرده دار
...راستی آمد بمقام [illegible] | کرده بسجده قد خود را هلال
...هر کس از آن سجده که حالی نمود | صورت الصورت قالی نمود
...اهل سپه تا [illegible] کوس | یافت همه کس شرف دست بوس
...زیس آن خدمتی آمد به پیش | هدیه شاهانه ز اندازه بیش

جامهٔ زر و جامهٔ زرین علم — باشخف سپه وطار الف بهم
صاحب فصل آمد و تفصیل داد — کرد مفصل همه در فصل یاد
خدمتی اندر محل عرضگاه — گشت چو مقبول باقبال شاه
عرض در آمد باسیران رزم — گزلی شان لشکر شه کرد عزم
کاف تا تا رسیدن از هزار — گرد و کرگو نه برا اشتر سوار
سخت سرائی بوغا سخت گوش — هر همه پولاد تن و پنبه پوش
روی چو آتش کله از پشم میش — آتش سوزان شده با پشم خویش
شعر سر شسیده ز بیضه قلم — زان قلم انگیخته خذلان رقم
رخنه شده طشت مس از خرچنگ — دیده در انداخته در رخنه سنگ
زشت تر از رنگ شده بوی شان — پشت تر از پشت شده روی شان
چهرهٔ شان دیه نم یافته — جای بجا کنجلک و خم یافته
از رخ تا رخ شده بینی پهن — وز کله تا کله لبالب دهن
بینی پر رخنه چو گور خراب — یا چو تنوری که ز طوفان پر آب
موی ز بینی شده بر لب فراز — سبلت شان گشته بغایت دراز
ریش نه پیرامن چاه زنخ — سبزه کجا بر دمد از روی یخ
کرده زنخ شان ز محاسن کنار — اهل زنخ را بمحاسن چه کار
سبلت چون سنج چو تمتاج رو — رشته ببین لعبت شان در گلو
از ... شان سینه سپید و سیاه — کاشته گنجد بزمین تباه
روغن اگر خاک ز گنجد چشید — گنجد شان روغن از ایشان کشید
بر تن شان از شپش بی شمار — پشت چو گنجد شده دانه دار
پشت چو کیمخت سرای ورقش — چرم قفا گاه سزاوار کفش

مرد شتوش مسجد و بار فارسی جانوریست اکثر در جامه چرکین پیدا میشود ۱۲

نیم تن از موی بره دوخته‌اش | نیم سر از نیم پشش دوخته‌اش
بیرق لعنت ز سر افراشته | پرچم طاسش ز سپر ساخته
خورده سگ و خوک بدندان بد | هر همه دندان خرده بخورد
گشته بلی زن همه بر بانگ نی | همچو زنان نوحه کنان پی به پی
اندوهش موی شان پرورشش | از عسس و باشش سفنج رشش
قصه شنیدم هم از ایشان دگر | این یکند قی نخورد آن دگر
خوردن قی را چو پی اندر پی اند | عیب مگیرید که ترک قی اند
مائده شان از خورش زشت قی | هر که ببیند قیش آمد بقی
اصل ز سنگ لیک بزرگ استخوان | گربه نخجی شده بر روی خوان
کوه تنانی بیشتر کرده جای | کوه شده بر سر کوهان بپای
شده عجب زبان همه روهای زشت | که ایزدشان ز آتش دوزخ سرشت
دیو سپید آمده هر یک بروی | خلق بلاحول ز هر چار سوی
رفت چو بیست اسیران بار | در عدد گشته در آمد شمار
هر سر نیزه سبی داشته | سر ز پس مردگی افراشته
نیزه سر افراخته از حد برون | بیشتر از نی به نیستان درون
پوست برون کرده پر از کهی | از خسی افتاده بدیگر خسی
بر سر چوبی سر که شده | سلخ بران غره موجب شده
چون سخن از سر زدگان قطع گشت | پیچش سر رشته باسپان گذشت
اسپ چگویم همه تاتاری اصل | بند به بندش بهنر کرده وصل
گوششان ساخته پرچم ز مو | پرچم بسته بدر پیر گاو
کاسه سمانی همه صحرا نیوش | سنج سمیتان برآورده جوش

سخت چو سنگی تن کشتی نمای / کشتی سنگین و آب آشنای
چوب شده از روش بی قیاس / کرسی چوبین شده زیر پلاس
باد بهاری شان گشته لنگ / یافته زهرهای عصای خدنگ
چون بگیا بر زده دندان پیش / بیخ زمین کنده بدندان خویش
لقمه شود کوه به پیدان شان / سنگ نیاید به دندان شان
چون فرس افسار تا شسپر برد / بهر سلاح اسلحه را پیش برد
تیر و کمان را چه توان وصف کرد / بر سر پیکان ز بلا آب خورد
پیلک شان بهر چوب سپید / برگ برون آمده از شاخ بید
یافته از کلک خطائی خطاب / وصل خطا کرده و زد در خطا
سخت کمانهای تتاری شکنج / آمده از چوب آنانک بهر سنج
هر یک بهر گوشه او خانه ساز / خانه شده کوته و گوشه دراز
بود بچندان که توان برشمرد / رفت سلاحی که بسی خانه برد
آمده فتح چو از پیش رفت / هر گهری در محل خویش رفت
پیل طلب کرد شه پیل زور / تا و روان بی غمکان را بشور
گشت روان پیره پیل از شکوه / خاک بلند بر شبه کوه
پای کشان شد چو ز زینه طرز / دامن کهسار در آمد بلرز
هر یک از آن گنبد رنگین بپای / در رخ صحرا شده گنبد نمای
ماش چو پیش نظر آید بدی / گور کنند زیر چنان گنبدی
از دل هندی و از کرنای / وز شغب طاس و نفیر و درای
شد همه روی زمین اندر خروش / در سر هر پیل گران گشت گوش
پیل کزان غلغله آواز داد / کوه تو گویی که صدا باز داد

پیلبانان پیش شه از هیبت بند | بست سدی پیش سکندر بلند
شاه بفرمود که بر تو پیش | گاو قوی هیکل و نر گاو میش
پشته نگشند دو گان را بهم | پشت زمین شد ز گرانی بخم
پیل بیک حمله چو جنبش نمود | هر دو بیک گوشه دندان ربود
بالکه بدندان چو یکین برگرفت | گاو زمین را از زمین درگرفت
گاو گران کوه ببالا پرید | چون بز کوهی به بلندی رسید
دور چو بگذشت ز گاومیش و گاو | شد بگز افسانه مثل گاو و گاو
رشته گره داوند بدینسان و باز | رشته گرههای دگر کرد باز
هر گرهی سخت که آن رشته داد | پیل بدندان گرهش می‌گشاد
خرد و شمار نداز ته کوه گران | گرچه که بودند بزرگ استخوان
پشت به پشت ارچه که از بهر جنگ | آمده بودند کمر بسته تنگ
گشته بسان نوع شد تن به تن | بسته گره پشت به پشت از رسن
شاه بفرمود که ده گاو هم | سخت به بندند شکم بر شکم
پیل گران جمله برون تاختند | آن همه را پیش همی انداختند
تن بزمین کرد ز بالش چو پیل | سر بهوا رفت چو بالشت پیل
گر تو باشان سر بیدی ز پیش | فال گرفتندی از احوال خویش
فال نگه کن که کجا سر کشید | وان سر و پا بین که کجا پا رسید
چون تنه چند ز میر صد ده | دست اجل داد بیدام و دده
آنچه دگر ماند شهنشاه دهر | کرد روان از پی تشهیر شهر
روز بدان شغله مشغول بود | گه کرم و گاه سیاست نمود
چون فلک از شیشه خود گاه شام | جام فرو برد ز دور مدام

هم بگفت و بردن جام از درون / داد همه گوهر خود را برون

شاه طلب کرد شراب رحیق / شیشه در آمیخت گهر با عقیق

شد لب قرابه ی خون فشان / گشت گه چنگ چو خونش کشان

تری و هم گشت مرکب برود / تا هم ترنم شدش اندر سرود

نور نشاط از افق جام تافت / شه ز می ی لبش کام یافت

باده به هر وقت بشادی و ناز / باده کش و خصم کش و نغمه ساز

گفت یکی زهره بربط نوازش / این غزل تر ز زبان خوشش

غزل

تیغ برکش تا ز سر برخیزم / تیر بگشا کز نظر بر هم

آن نگارا یکشب کرتا با زسلسه / هم ز سر هم زر در سر بر هم

خشم کن تا بنشینم اندر حال / از تو و ز خویشتن مگر بر هم

یا خورم جرعه بخش از لب / تا ازین عقل حیله گر بر هم

بشنودا هم چگونه خواهم زیست / اگر از مرگ پیشتر بر هم

گفتیم خوش تری عشق مساز / زنده از دست تو اگر بر هم

دو که شب در میان کنم مردم / از تو روزی که ای پسر بر هم

چو نگردی باده رخصت کوه / بو که از شورش جگر بر هم

خسرو بگو میت که اگر / از رقیبان بی هنر بر هم

تا مرد و گشت لشکر بزرگ سوی او ده
صد سر فراز بانگ بار یکبار بر سرشان

کرد چو شب نوبت خود را تمام / صبح دل برید بالای بام

نوبتی شاه شد اندر عمل / نوبت او شد بدنامه بدل

لشکر اقلیم ستان کوچ کرد	چرخ ز وزین هر دو یکی شد ز گرد
ماه علم بعد دو منزل بعون	عکس نما شد بلب آب جون
کرد تهی آن سپه اندر شتاب	هم ز زمین گاه و هم از جون آب
گرد چنان کرد در آن ره اثر	کاب روان تیره نمودش ز بهر
گرد سپه بسکه بجون او فتاد	جون چو تبه شد و پایاب داد
گر بدی آنجا دو سه روز مقام	بسته شدی پل ز غبارش تمام
آمده با لشکر دریا شکوه	رفت بپایاب گروها گروه
عبره شه داد بیکروزه جون	عبره بیکروزه عالم بجون
شه ز لب جون سپه را بخواست	دور نشد و سپه از دست راست
روز دگر چون فلک آب گون	داد روان چشمه خود را برون
کوکبه شاه روان شد ز آب	کرد سوی منزل جیپور شتاب
منزل جیپور ز نزول سپاه	ماند تهی از علف و از گیاه
حکم چنان رفت ز زرین سریر	کز صف لشکر ز دو سو چند میر
نامزد بار یک در گمند	در همه تدبیر بلد بهره اند
باریک و تیغ زنان سپاه	طبل زنان پیش گرفتند راه
کوچ بکوچ از شدن بی درنگ	لشکرشان رفت گذارای گنگ
گرم تک آب سرو در رسید	در سرو رفت عنان برکشید
پیش تو آمد ز بزرگان پیش	چند ملک با سپه و ساز خویش
خان گره جوی کشور کشای	کز لب خانان گره کشتش بپای
چند هزارش ز سواری نبرد	ساخته هر چه بتخیز و نبرد
خان عوض نیز بفرمان شاه	کرد بیکجای فراوان سپاه

باریک وشان همه یکجا شدند — ساخته کار مهیا شدند
لشکرشان شد ز صف باشکوه — از لب آب سر وشش گروه
تیغ زن مشرق از آن سوی آب — تیغ برون آخته چون آفتاب
وز همه خشکی و تری لشکرش — برده ز عالم همه خشک و ترش
یافت خبر زآمدن آن سپاه — کز پی شمشیر به بست راه
از غضب افگند با برو گره — وز پی کین کرد کمان را بزه
چیست رسولی که گذارد پیام — هرچه بگویند بگوید تمام
گر سخن از صلح بود یا نبرد — کم نکند هیچ ز نیروی مرد
دیده کرکس نیست زبرنا و پیر — در خور این کار چو شمس دبیر
پیش طلب کرد پیامی که خواست — سوی مخالف گروهی کرد راست
کین منم اینک شه مشرق کشای — بر حد مغرب شده تیغ آزمای
آنکه علم بر سر مغرب کشید — پایش ازین پایه بمنصب رسید
لشکر آن ملک غلام من است — خطبه آن تخت بنام من است
ملک زمن چشم مرا داد نور — خانه خویش است نه قسمت دور
رشته من گر نگهد بر دو سر — مالک آن ملک منم در گهر
وانکه برآرد میان این غبار — تیغ بدست است مرا آید بار
ای که به پیش آمدی از راه دور — کین نتوانگفت مگر در حضور
چون تو نمک خورده ای از خوان ما — دست چه داری ز نمکدان ما
هست نمک در همه مذهب حلال — ور تو حرامش کنی اینک وبال
نیست من گر پسر از ملک یافت — روی نخواهد ز پدر باز یافت
هم تو کزین باده ترا آگهی است — وارث این ملک نداری که کیست

گر دگری در محل من بدی | تیغ قهرش بر سر و گردن بدی
لیک چو چشم من این نور برد | چشم خود از خود نتوان دور برد
من ز پدر فر پدر یافته | تاج درین ملک بسر یافته
چون کلاهم را پسر شد پناه | کس نه رباید ز سر خود کلاه
هر که فرستاده آن درگهست | بندهٔ موروث درین درگهست
بنده که با شاه شود کینه جوی | خلق چه گویند تو هم خود بگوی
خود که تواند که درین داوری | پیش من آید بزبان آوری
اینقدرم دست درین کار هست | گفت بما هم چنین کار هست
لیک چو من با تو شوم همعنان | فرق چه گوئی که بود در میان
مس که زر اندود کند زرگرش | کس نستاند به بهای زرش
عیب تر از دست که چون بر کشند | آهن و زر هر دو برابر کشند
نی نفرستاده دلم عیب جوست | آنکه فرستاد عتابم بروست
در دلم آید که برانگیزم تیغ | خون بدل خاک دهم بی دریغ
مشتریم هندی من چرخ تاب | کس نزند تیغ به افتاب
لیکنم این پایه زبان خود است | حرمت تو نیست از آن خود است
گر بپیچم بتو رسانند گزند | جان نشست آنکه بماند نژند
ور ز تو در قلب من آید غبار | هم تو شوی در سخن من شرمسار
باش که تا در رسد آن کینه کوش | بهر مرا بیند و ماند خموش
رفت فرستاده و برد این پیام | گفت بلشکرکش کشور تمام
خاک فشان باربک تیز هوش | کرد چو زان گونه پیامی بگوش
در خور آن داد جوابی بسره | سخته تمیزان ادب یکسره

گفت کز این بندهٔ حضرت پناه — سجدهٔ تعظیم بسان پیش شاه
بازنما کای بسر هر سری — یافته از تاج او گوهر سری
تاج ترا از گهرت یاد نور — چشم بپا از گهر و تاج تو دور
من که فرستادهٔ شاه خودم — بر خط اخلاص گواه خودم
شاه که از تاج کیان سرکش است — تخت پدر داشت از آن سرخوش
غیبت تو جای نگهداشته است — غیبت از این که نگهداشته است
شیر دگر در پی این صید بود — شیری او بین که چگونه ربود
تا فره هم کرد که در هر دیار — دشمن او راند همه زینهار
زانچه اشارت بنشست از سریر — تیغ گذارم که ندارم گزیر
گر دگری پیش من آید بتیغ — تیغ خورد او و من از خود دریغ
در زند تو از دور ببینم حضور — گر نگریزم شوم از راه دور
عطف کنم لیک نه از بیم کس — از پی تعظیم کشاده تو بس
رفت فرستاده ز راه نهفت — هر چه که بشنید بگفته باز گفت
شه چو خلافی ز مخالف ندید — زانچه همی گفت زبان درکشید
دست همی برد و بیاراست بزم — دور شد از پیش همه ساز رزم
گشت بمیدان طرب ناشکیب — بسکه گران شد ز کمینش رکیب
باده همی خورد بآیین کی — گنج همی داد بهر جام می
گنج همی برد و لی گنج سنج — در کشش گنج همی برد رنج
لعل فشان ساقی زرین کمر — گشته چو خورشید فلک لعل گر
شاه بر آن شیوه طرب گستری — بار بکابین سوی عشرت گری
ساغر ضحاک همی خورد شاد — از کرم شاهجهان کیقباد

باد خوش از بادهٔ شادی سرش | شاهد دولت بکنار اندرش
ساز طرب مطرب او در چنگ | بر دل زهره شده زو پرده تنگ
کرده بگوشش غزل من محل | حال خوشش گفته بگوش این غزل

غزل

از دل پیام دارم سربسته چون رسانم | آنجا که اوست جانا تنها درون رسانم
آن نامه را که جانا از تو جواب آرد | یک جان ما اگرچه باشد صد جان فزون رسانم
گفتی که جان خود را کس پیش من رساند | گر در حضور باشی دانی که چون رسانم
جان ناصبور سینه دارد گرانی از غم | تو دوست خود دهم جان تا من درون رسانم
گیرم جواب نامه دشنام گوی باری | تا من بدان عنایت دل را سکون رسانم
آنجا که گشته شد دل شمشیر تیز بیش | تا سر نهم بپاشی خود را کنون رسانم
حکم ار کنی بخون دیگران تو دانی | لیکن اگر بگیرد فرمان کنون رسانم

صفت موسم گرما و بیرون رفتن شاه
ابر بالای سر و باد بدنبال روان

خانهٔ خورشید چو جوزا گرفت | رفت در آتشخانه درون جا گرفت
گشت در آتشخانه بتر از سپهر | محترق از آتش خورشید تیر
باد چو جوزا شد و آتش ز مهر | سوخت جهانی ز زمین تا سپهر
چرخ که شد صیقلی تیغ خور | بست ز جوزاش دو رو پیکر
خانه خنبش از خشکی و تری | یافته از خرگه مه برتری
اختر بد مهر فلک گرم کین | گرم شده مهر فلک بر زمین
مهر ز جوزا بدور و گرم خوی | گرم شود هر که بود از دو روی

سر زد صبحی که دم باد صبا گرفت — آتش خورشید بعالم گرفت
وز تف خورشید زد و سایه خورد — ور سپر سایه پی رخنه کرد
ماند در آن رخنه از آتش نشان — چرخ بهر رخنه شد آتش فشان
بسکه بسند روز جهان از تاب — دیده نشد نقش بشب لا بخواب
صبح هم از تافتن شب بپرست — طالب شب گشته چراغی بدست
یافته از گرمی خویش آفتاب — تابش او کرده جهان را کباب
شب شده چون روز دمی اندر گداز — روز چو شبهای زمستان دراز
پیش بقا روز بماند بسال — پیش بقا نیز شده بعد زوال
تیزی خورشید هم از باد داد — کرده چنگ ابکا نه شاهی سواد
خلق کشان در پنه سایه رخت — سایه گریزان بپناه درخت
چاشت بسایه شده هر دم روان — سایه بدنبال که هر دم دوان
بسکه شده سایه زگرمی سیاه — گرم در انداخته خود را بچاه
خواست که خلق از گرمای خویش — در پنه سایه خود جای خویش
لیک ز تاب فلک تابناک — سایه نماند از تن هر دم بخاک
گرم چنان گشت هوا در جهان — آتش گویند بسوزد زبان
خون برگ هر درون آمده — خوی شد از پوست برون آمده
پای مسافر به گرم و دور — آبله بر قبه چو نان تنور
ز آتش گرما که شد از بهر جوان — آهوی صحرا شده آهوی خوان
چوب شد از غایت خشکی نبات — از پی یک قطره آب حیات
سبزه دُر باشش همه دوما — کاه شده بلکه شده کهربا
خشک شد اندام گل از نخ باد — باد در اندام کسی را مباد

لاله سیه گشته ز خشکی چو سنگ
خون سیاهی که شد او گشت خشک

سنگ که آتش ز وی آید برون
مانده ز خورشید بآتش درون

باد ز بس دست بدست همه
وز دم او باد بدست همه

با فتنه دامی بطلسمی تمام
باد هوا گرده مسلسل مدام

آخشیل ز نخلی که به هر یم رسید
باد بسجش بنفس هم رسید

گرم هوا بر سر هر میوه زار
گرمی او پختگی آورد بار

پیش شعر هر میوه ز تاب تموز
مرغ شده پخته خورد خام سوز

ز آتش خورشید که شد میوه پز
بلبل و گنجشک شده میوه گز

خشک شده برگ درختان بشاخ
میوه تر گشته ببستان فراخ

صفت خربزه که زیر وصف آنجا که بود
تیغ و طشتش چه بسر آید غلطان

خربزه گوئی که ز بهر او بهشت
گوهری ربود از ثمرات بهشت

گوئی ز نگم بسته بچوگانش ره
گوهری که بینی و چو گانش ره

سبز خطی ور خط او موی نه
مشک ز می شکسته دندان بوی نه

ساخته ور آب کمانش کمین
چاشنی و آب کمانش ببین

رنگ زمینش سبز و ایمان آنگون
زه زیر و ن بسته کمان از درون

بر شکر هر میوه که او زر شده
بهر کله را همه تن سر شده

از مزه گرد آمده در روی نبات
خام خضر پخته چو آب حیات

گر خطه از چشم کسان در دگرد
روشنی چشم بستان آن نبرد

خلق جهان از چنین وقت شاه
داشته در سایه چتر سیاه

هیچ ز خورشید نبود آگهی
در کنف دولت ظل اللهی

از چنین آتش که شود سنگ نرم	بر سر شاه نشد باد گرم
هیچکسی پا نه ز خورشید گرم	سایه کنان بر سر لشکر علم
با همه تابی که نمود آفتاب	تافته از خیمه نشد یک طناب
تا بت خور از چار فلک در گذشت	خیمه یک توش گذشت شکست
پرتو خورشید که گرم گاه	در پی خیمه سپهی جست راه
گشت پر از خرگه شاهان زمین	بر همه چون مه شده خرگه نشین
لیک همه پرده کشان در طناب	تا نرود چشمه درون آفتاب
خانه که یکرو ز تنش اندر میان نشست	از تف خورشید در و صد ز بالا نشست
خرگه زرین که روزن تنش	پرتو خور در نشد از روزنش
خلق ز گرما شده چو با خویش	گرد کتان لرزه ز سر تا به پیش
لرزه یک توی بهاری به تن	برگ گل صدبرگ دریده کفن
سنگ کتان در بر شاهان خزید	ماه سما را بلت خود کشید
جامه کتان ساخته نرگس چو گل	خانه خنک داشته بر بوی گل
شیر نگه کوچ سپه شاه چو شیر	چتر بسر کرده و توسن به زیر
تا بیش گرماش گزندی نداد	کش نبر را به بد و ریز باد
تند همه راند گشاده عنان	از گذر و دشت شکار افکنان
یوز روان گشته به هر سو	زو همه پر خال شده روی صف
تند چو شیری که بیچاپک روی	شیر به پیشت ز سبب آهوی
بود در سر پنجه آهو ربای	دست دراز یش نکو تا چو پای
سنگ که از کیسه خون شکاری خزید	داد بخصم از بن دندان گزید
زو تن خرگوش به صحرا چو باد	بسکه بسگ بازی روباه داد

از زدن تیغ سواران بوزن — گشته بصد شاخ سر هر گوزن
گرگ که باز آتش پیسی بود یاد — دید چو باران خدنگ ایستاد
گرگ گریزان بوحل شد اسیر — شیر نهان شد به نیستان نفیر
شیر ز تب لرزه بد از بیم مرگ — بود گران وز تب اندام گرگ
ببر نهان کردن بالای خویش — خارکنان گرگ هم از پای خویش
خوک که دندان گراز می نمود — طعمهٔ سگ شد ز گرازی چه سود
لشکر ازین گونه جهان می نوشت — ناحیه بر ناحیه بر روی دشت
تا علم شه بعوض در رسید — از پی دهلی عوض شد پدید
نصب شد اعلام شهنشاه دور — بر لب گهگر بحوالی شهر
گهگر ازین سر و بنا الطرف — از تف لشکر لب آورد کف
روز دگر شاه بر آیین گذشت — آمد از آن سوی عوض گذشت
کرد صفی بر لب آب روان — سود بهم پهلوی هر پهلوان
در عقب شاه سواری هزار — جمله سران سپه و نامدار
تیغ زن مشرق از آن سوی آب — کرده چو روشن که سپیده آفتاب
کوکبهٔ خویش چو مه راست کرد — ماه از آن کوکبه درخواست کرد
بر لب آب آمد و آراست صف — تافت دو خورشید ز هر دو طرف
چشم پدر بهر جگر گوشه تر — گوشهٔ هر چشم شده پر جگر
در پسر از دور نظر می فکند — قطره در آب گرمی فکند
روی پسر ستاره چه پیکر پاک — تا بچکد گوهر چشم [illegible]
در گه پسر ستاره چه شد بارها — سیب شد و در گشت ستاره ها
در عرقیه قطرات عرق — شبنم گل بود بر روی ورق

چون شد آب قطره بیکران / حاجبی خود آمد و کشتی روان
گفت با حاجب که از این چشم شوخ / هر که را یک چشم هر ابرو خسبد
نیست با تو حاجت و بی گنجی / خود نهی من تیر و داشکی من
حاجب فرزانه از آنجا شتافت / بست کشتی و روان شد چو آب
چون میان بحر در رسید / بود مردی را که انگشتش پدید
گفت باطن اشهر و انشت / یک تنها به هر تیری کشت
دید پیش تیر با آنگه تیز / کان کشتی برشکست از آن آب تیز
تیر آورده ز کیش خدنگ / در میان کین و کمان از سنگ
غرق در آورد چنان کشتی / کان کشتی از تیر کشتی فتاد
گر چه آن زخم به کشتی رسید / خستگی زخم به دریا کشید
تیر که در کشتی شان خسته کرد / از سر کشتی بیفتاد و بمرد
رفت بصد حیله فرستاده باز / پیش شه شرح فروگفت راز
شاه کز خون خود آن زخم دید / با لبی پر خون ز تیر دل کشید
خشم سگ گفت که پیش من / مهر همی گفت که هیچ مکن
گفت بگو دل آن سنگ و خراب / قلب شده نام تو از انقلاب
مهر چو بی زوفای گذشت / روی چه بینی به صفای که نیست
چون طلبی داروی چشم از کسست / گر چه پشت خله وار و پیست
پیش که گویم ز خود در شکر باد / کز پی خون خود بم از زر فساد
گشت چو فاسد به تن هر خون / هر که به نشتر کند از تن برون
تیر که بر دیده رسد خون بود / دیده که خود تیز زند چون بود
آنکه چنین بست تو بدم از او ۱۱۰ بهتر از این بود امیدم از او

گر پسر هم ز راز جوانی و ناز | عزم میدان شد که شور زره ساز
حیله چه سازم چنین کار تنگ | با پسر خویش که کرد آهنگ جنگ
من که جهاندیده و کار آگهم | چون غلط افتد چنین چاره هم
گر رسد آزار ز تیغ منش | جان من آزرده شود در غمش
ور رسد از تیغ پسر آید گزند | او هم از این درد شود دردمند
ور بزنم تیغ بدان تیغ زن | حمل شود هم بزبونی من
چاره ندانم که درین کار چیست | بخت که داند که درین پرده کیست
با خود از این سان که همی گفت خود | وانچه پسر گفت نه دل می‌شنود
گر چه در پرده بپوشید راز | راز برون شد ز پس پرده ساز
گر رود همه شب که آفتاب | گریست زمین [illegible] خراب
پادشه شرق همه شب نخفت | جز گله بیشمار که با غم بگفت
[illegible] که چو شب بگذرد | ره زود گر چاره چه پیش آورد
گر ز تیغ گشاید زبان | چون گره صلح نهم در میان
ور [illegible] صلح برافتد نقاب | [illegible] آتش با پسر خویش جواب
تا سحر بود و بگفت و شنید | گر شب [illegible] چه آید پدید

ذکر پیغام پدر بسوی [illegible]
سوی [illegible]

چون دل شب حامله مهر گشت | [illegible] کامل گذشت
[illegible] | [illegible] دوران [illegible]
[illegible] | [illegible] گشت کشان سوی [illegible]
جسته پیام [illegible] | آمد و [illegible] پیش شدان

گفته بد و نکته پنهان خویش — کرد تلقینش زبان‌دان خویش

کز پدر اول برسانش سلام — وآخرش آمین و دعا کن تمام

وانگه از آیینه برون ده خیال — صورت این حال بگویش بحال

کای خلف از راه مخالف متاب — تیغ مکش گر نیی آفتاب

ور نسب از ملک خلافت مراست — تو خلفی پس ز خلافت خطاست

غصب مکن منصب پیشین ما — غصب نه مذهب و آیین ما

از پدر من کی رسد این فن بتو — از پدر من همین از من بتو

گر ز خود این نقش گرفتی بدست — سود ندارد این هوس خودپرست

ور ز بدآموز شد این ره پدید — گفت بدآموز نباید شنید

خصم بصد دست گر افسون کند — ناخن از انگشت جدا چون کند

در جگرم چو آمیخته گردد به نیل — هست جدا کردن آن مستحیل

کارشناسان که به پیرامن اند — گر به زبان با تو بدل با من اند

گر زر سنجیده دهی شان عیار — نیز خطا نیست کنند این شمار

آنکه شکوه منش اندر دل است — خدمت تو کردن از او مشکل است

تا چمن سرو بود سایه‌دار — کس نخورد زیر گیا سایه‌وار

ور غلطی با من انبازیم تیز پس — ور غلط انداز بی عالم تیز بین

گرچه جهان جمله بدیدی چو روز — لیک جهاندیده نگشتی هنوز

گرچه کنی دعوی دانش ولیک — نیک ندانم که ندانی تو نیک

خردی اندر کار خردان رسید — ور دو سر خلق نیاری کشید

کودک اگر چند هنرپرور است — خرد بود گر همه پیغامبر است

هر که درین ملک شبی روز کرد — بی‌ادبان را ادب آموز کرد

چو تو نشنی روز ادب افزون کنی | بی ادبی با چو منی چون کنی
گرچه بگوهر ز بت ارمنی | کی بمحل همسر دارا منی
چشمه چاه ارچه که بالا شود | چشمه نه آنست که دریا شود
بر سر خوان آی که هم توشه‌ای | یاد ملک کن که جگر گوشه‌ای
خون منی گر دل من جوش هست | جوشش بسیار مکن نیم پوست
گوش کن این گفت و مگو گفت کس | بشنو و بشنو سخن این است و بس
رفت فرستاده بگلگشت آب | کرد ازان چوبی بدریا شتاب
بادشه بردی ز زمین کیقباد | بود همه انا ولی آن بامداد
همچو گل از بالش خود خاسته | جایگه بار بسر آراسته
بار گران داد گران تا گران | پیش شده خاک کش فرق سران
رفت رسول شه مشرق چو باد | خاک ببوسید و زبان برگشاد
پرده برانداخت ز راز نهفت | هرچه شنیدش گفت بشه باز گفت

گفتن شاه جهان پاسخ پیغام پدر قصه یوسف گم گشته به پیر کنعان

شاه ازان چاشنی تلخ و تیز | تلخ شد و تیز زد و هی ستیز
پاسخی انگیخت ز جنس پیام | قوت شمشیر و دارای جام
گفت بحاجب که بشه بازگوی | خدمت من گوی و پس آنگه بگوی
کای بسرت افسر دولت بلند | رای تو از گنج خرد بهره مند
بامنت از بهر تمنای ملک | خام بود پختن سودای ملک
ملک جهان پخته بمن شد تمام | کی دهم از دست بسودای خام
پخته‌تر از خرد و خامان مزن | من ز تو زادم نه تو زادی ز من

[illegible] را باست [illegible] | ملک [illegible] فلک [illegible] است
ملک اگر ارث پدری باشد تو هست | کی شده [illegible] پیشتر از تو [illegible]
ملک [illegible] میراث [illegible] کسی | تا نزند تیغ و [illegible] دستی [illegible]
ور تو ز میراث پدر دم زنی | [illegible] زمین و [illegible]
هست [illegible] میراث شاه | [illegible] شاه [illegible] ز تو میراث خواه
حضرت سلطان [illegible] کریم | [illegible]
راند چو در راه [illegible] خویش | [illegible] گرد [illegible] خویش
خود چو ازین عالم خود رای رفت | جای خود هم داد و خود از جا برفت
کرد بجای تو مرا تاج ور | من پسر [illegible] لیک بجای پدر
[illegible] خود هم [illegible] نشست | ملک نشست [illegible] به دست
گر تو ازان شاه نکو زاده‌ای | من ز تو زاده‌ام که از تو زاده‌ام
[illegible] برای [illegible] تو شادی مرا | هم تو بزادی که بزادی مرا
از تو اگر نام پدر روشن است | خطبه [illegible] که بنام من است
[illegible] آن [illegible] که دیدی نشست | بالغ فلک [illegible] بلاغت درست
[illegible] که [illegible] من | داد خدا [illegible] بزرگی [illegible]
شرط [illegible] | سخت [illegible] نشاند
هر دو برادریم من و [illegible] من | باد [illegible] جوان [illegible]
ملک و جوانی [illegible] | [illegible]
پای [illegible] که [illegible] | [illegible]
ور چه برادر تو [illegible] | [illegible] قاطع تیغ
گرچه برادر [illegible] ستیز | از [illegible] تعظیم [illegible]

ایک تو دانی که چو گیتی آورم | تیغ فلک را بزمین آورم
ور بسپهم پای بگام آورد | ریگ بیابان بحساب آورد
شاهی از پیشیان و سپاهی چنین | گرد ببگیر برانم چنین
چند توکسی گرد هم از این درد | [illegible] نقش [illegible]
لیک تو لی چون [illegible] این سرد | [illegible] گر تو [illegible] بگیر
سخن نگوی که پاسخ شنید | زانچه همی گفت زبان کو شنید
راز نهان را بدل اندر نوشت | سوی فرستنده خود باز هشت
رفت بشهر پاسخ پیغام برد | هرچه بدل داشت بانکس سپرد
شاه ازان زهر چه بگریخت جوش | چون بشنید فتنه بجز فرو نشست
گفتی از اندیشه فرو شد بهوش | تا دل او ایش چه آرد به پیش
سلطنت آنچه بد زراه صواب | [illegible] بگفتند بگوید جواب

باز پیغام پدر بر پسر خود که [illegible]
پیسل خویش از [illegible] امند [illegible]

شب شبی گر [illegible] | عمر گذشتند چو [illegible]
راز چو بار بیشتر از موسی بود | [illegible] پیش همه [illegible]
گر من [illegible] سوی جان [illegible] | جان [illegible] از دل من ده پیام
گاهی سر از این وفا تافتم | [illegible] تا [illegible] یافتم
گر چه [illegible] شده کینه توز | رنجه [illegible] سحر [illegible] هنوز
آن [illegible] که بود گرم خون | [illegible] شود [illegible] خون
طرفه که تو [illegible] دلبند من | لیک نه [illegible] پیوند من
با چو مشتی دور کن از سر [illegible] | چون ز صفت من توام و تو منی

مشکلست بود مرا کشتی ابوی است ... چیست بشنو یک تو آهوی من

تیغ بکش تا نشوی شرمسار ... از من اگر نیست ز خود شرم دار

گرچه که تیغست بگهر روشن است ... گوهرت آخر نه ز تیغ من است

تیغ زبان را چه کشی در عتاب ... نیست حسابیست در روز حساب

به که درین کار زبان در کشی ... تیغ کشی به نه زبان در کشی

تیغ خوش و تیغ زبان ناخوش است ... تیغ چو آبست و زبان آتش است

پیش من از بیشی لشکر ملاف ... حاضرم اینک من و اینک مصاف

لشکر من نیست کم از کشورت ... کشور من بیشتر از کشورت

من که سپه را بوفا رانده ام ... بر سر بازی و دغا رانده ام

تیغ دلیران گو نه کشیدم برون ... کشت یلیب سند بشویم ز خون

کافر اگر روی نتابد ز پیش ... از کف پیل کشم سوی خویش

تا بگلوشان فکنم در رسن ... سلسله از حلقهٔ خرطوم پیل

پاچه منی تیغ فشانک نی مکن ... دولت من بین چه اثر ز تکن

لشکر من گشت چه صحرا خرام ... دور زمین گرد نماید تمام

در صف پیلان من آید بکار ... ابر شود قطره صف بیشمار

پیل بجایی که بجنبد ز جای ... پشت هزار اسپ کشد زیر پای

ور چه هزار اسپ کند ایستاد ... کوه چه غم دارد از آسیب باد

اسپ چو باد آمد و پیلم چو کوه ... باد بکهسار ندارد شکوه

پیل به یک حمله صفی بشکند ... در صف پیلان که شکست افکند

اسپ چو با پیل نماید ستیز ... چاره تو دانی که چه باشد گریز

پیل چو خرطوم بر اسپ افکند ... برکند از خاک و بخاکش زند

[illegible] که پیدا است | [illegible]

نبشته که پیل ارزد از سپه بیش | کز او صد هزار اسپ گیرد پیش

اسپ بهر خانه بود در سپاه | پیل بهر شاه کرد او نگاه

از سپه جوی پیشتر پرانی سخن | شاه را پیلان مرا یاد کن

پیش شاه بنشسته چو نهم زجای | تا که بلند چو نهم زجای

تا نشانه تیغ به خون [illegible] | تا فرزندانی که زبون [illegible]

لیک از آن تیغ [illegible] | گر تو [illegible]

چون [illegible] بان [illegible] | وز پای [illegible] چو [illegible]

[illegible] کرد آن کار [illegible] | [illegible]

[illegible] | تا [illegible] پایه [illegible]

[illegible] استوار | پیش تو [illegible]

ور همه را [illegible] گفتگوی | نیز شاه [illegible] تو روی

[illegible] که در [illegible] | جای [illegible] تو جای [illegible]

گر [illegible] | تا کند از [illegible]

پیش [illegible] | [illegible] دل اندیشه [illegible]

[illegible] | [illegible] شاه [illegible]

شاه [illegible] سلسله [illegible] | [illegible] سلسل [illegible]

گر [illegible] چین [illegible] | [illegible] روم و چین

باز [illegible] سپه مرا
پیل [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

کاهی بر [illegible] چشم جفا کرده باز
چند شاهی را که پیلان است
پیل تنها [illegible] و با ما صد است
ور نشود هم پیل [illegible] بود
[illegible] قوت پیل [illegible]
گر [illegible] اسپ بود ز پیش شاه
ور بود پیش پیل [illegible]
اسپ چو در راه نباشد ولیک
گر نشود پیل قوت [illegible] داشت
پیل ترا اسپ [illegible] است
بین [illegible] شطرنج [illegible] تا دو کار
[illegible] اگر ایشان
[illegible] که در پیش [illegible] اند
گر [illegible] پیلان تو که آمدند
شیر [illegible] هم چو [illegible] ولی
با [illegible] و [illegible] سپاه
با تو [illegible] در مصاف
فتنه شود ور نه [illegible]
تیغ [illegible] که [illegible] اسپ [illegible]
گر [illegible] صلح پذیرد نظام
ور [illegible] فرازی [illegible] شان

دیده چو [illegible] بود و هم فراز
آنچه [illegible] است [illegible]
ور [illegible] تو دانی که [illegible]
پیل تو [illegible] بود
[illegible]
حاجت [illegible] هیچگاه
حاجت [illegible] بود [illegible]
شاه [illegible] پیل
ورنه بود [illegible] باید گذاشت
[illegible] پیل [illegible] بهتر است
پیل [illegible]
پیل [illegible]
[illegible] ازان پیل [illegible] اند
کوه [illegible] پیل افگن اند
شیر بود [illegible] آید شیر
[illegible] شاه
ور [illegible] تان کوه قاف
[illegible]
[illegible]
[illegible] نظام
باز گشتم [illegible] عنان

[illegible]

گرچه که از گردش این نه سپهر / تافته بر سر من اخگر مهر

وز سر سودا آتش زنی از جان سوز / روی نشانم ز تو ای بیخ روی

تیغ تو گر خواست بجا کم رسید / من نکشم تا بتوانم کشید

چشم تو ام تیر بر ابرو کشد / خون تو ام تیغ جفا برکشد

تیغ تو ام سوی تو ام خون کشید / بر سر خود تیغ کسی چون کشید

گر کله تاج ستان تو ام / عیب مکن گوهر کان تو ام

در هوس تاج تو ام در سر است / من که گهر تاج مرا در خور است

گرچه تو ای در خور تاج و نگین / ملک یمن لیک به انگشترین

چون سر من از تو بخت سر افراز گشت / تاج تو چتر ار که من بازگشت

بهر تو شد ساخته چتر سپهر / داد یمن بهر تو ظل اللهی

تخت جهان بهر تو بر پای کرد / لیک بر آن تخت مرا جای کرد

کرسی زر بهر تو کرد آن سپاه / پای نشین نیست بگو هر دراز

خود نشستی به نو استه لیکن / آنکه نه منجوست بر وضوح ناشسته

رفت یکی در طلب لعل سنگ / ریزه سنگیش بنا بهجنگ

وان دگر که سیرا که نحو آن نبود / لعل چنان باشد که در کان نبود

کوشش بیهوده ز غایت برون / گوهر آن نیست به هاون درو

گفتم چیزی که در و مغز نیست / نی ز تو کس هیچ کسی نغز نیست

در نظر من که فلک سر نهد / جز تو کرا زهره که افسر نهد

این تن من خشت که برجست / عکس تو بر آینه بخت نشست

ماه فلک غره قامت من است / روشن مه بر تو رای من است

نیز ببین در رخ انور ایتم / کاختر بخت است به پیشانیم

ظلمت است این بیخ پیوسته کوش	مهر تو در دود و شی ...
در پیشه تقدیر همه دل تو آن بتا	بنده فرمانم و فرمان تراست
تا بخ میرم طلبی چه سیاست	بر سر هم آنکه گشت نه پیوست
مرد پوشیده ازان اثر سیاست	باز نشد و کرد حکایت درست

بازگشتن شاه پیر جانب فرزند نظر بند
با وسیله که زخون بود دلکش را بهمیان

شاه بخر بار دیگر از سر گرفت	نکته چرا از دم سری بگرفت
کای تو ز انسانه سزای سر رسید	...
چشم من هیچ نه با پیشه سیاه	دیده نشاید که او دریغ باد
ور چه بکشا هست ز تکار تو ام	سرمه چشمست غبار تو ام
کیست کان غم لیک به پنهان گفته ام	هر چه با کر کنده هم ...
تا تو بدانی که در پنهان چه بوی	از چه پا لکست مرا گفتگوی
گرچه تو ام ز نوا این پایه نه	از تو سستام که چه خواهم ...
لیک خود این راه نه و نی بلک	از چه انکشت که چون نی سالک
شکر کت ... صدا یا من تو	من ز تو نام من یا نام تو
باش که نام که بنام تو ام	زنده و نازنده هم با نام تو ام
من به تو زنده تو من بی بیال	تا ز تو من نیز شوم زنده حال
زندگی از مرگ ندارد گریز	لیک تو خود میرم هرگز میر
خواسته از جان که بناهی مرا	گر تو بخواهی و نخواهی مرا
مست نخوان تو نخواهی مرا	ور تو بخواهی چه خواهی مرا
من ز خودم آمده پهلوی تو	کار تو آورد مرا سوی تو

جز تمنای تو سودا نیست | بهتر از این هیچ تمنا نیست
قاصد تو گر شد ابجا گذر | ور پیش از دیده فشانم گهر
ور ز تو ام جای آید پیش | پا کنمش از مژه چشم خویش
پیک تو گر نامه رساند بمن | حرز دلش سازم و تعویذ تن
گرد سمندت که برآید بجاه | سرمه کنم از پی چشم سیاه
تیغ کشی تیغ تو جان بخشدم | تا ابدم بخت نشان بخشدم
ور شنوم تیر تو بسویم جهد | هر گرهش تازه فتد همچو [illegible]
گرچه که سلطان جهانم بملک | تاج ده دولت سپهانم بملک
لیک چو دورم ز تو ای نیک بخت | نی خوشم از تاج و نشادم بتخت
بخت شده سر بپای بر افلاک بود | با تو چو یکدم بنشینم [illegible]
تاج خود از گنبد گردون نهم | با تو چو همسر نشوم چون کنم
ور شده چشم لسان از تو [illegible] | دیده مرا بنده ز نور تو [illegible]
هر که بود دیده غیر شوی | [illegible] فکر از دیده من دوری
دیده که تا دیده دیدار تست | دیده و تا دیده گرفتار تست
دل که بنور [illegible] تو چون بود | دوری تو دور ز تو چون بود
[illegible] | بیشتر از دوری تو هیچ غم
شرح دو دوری [illegible] | درد جدایی که تو [illegible]
هجر تو [illegible] | درد و [illegible] از خون کم
ای بدو جان شده خاک ز تو | که بشود هم دل کشتم دل ز تو
بشنو هم دل که جگر گشته ام | پس [illegible] جگر [illegible] گشته ام
گرچه جگر بسته بهر گوشه ام | به ز تو ام نیست جگر گوشه ام

هر دو زنی دیده و مردم پرست / چند تو مرا هر دو یک دیده هست
لیک ازین خرقه توان جلوه دوخت / شمع بمهتاب نشاید فروخت
سکه چو زد در دل من کیقباد / نامهٔ کاوس کی آرم بیاد
بهر شما صورت خویشم نماست / روی مگردان چو بترسی از خدا
نقش چو پر زد ورق ساده را / باز فرستاد فرستاده را
آمد و آورد پذیره سلی راز / قصهٔ آزرم با آزرم ساز
شاه چو پولاد پدر نرم دید / تیغ سیاست بمیان درکشید
گوهر دل را بوفا آب داد / سنگ سخن را ز گهر تاب داد
باز چو طبعش که پسندیده بود / گفت پسندیده پسندیده زود

باز او شاه جهان پاسخ پیغام پدر
شربت آب حیات از پی سوز جگران

کای شه مشرق شده چون آفتاب / وز تو جهان تا حد مغرب بتاب
من که گلی رستهٔ باغ توام / پرتو از نور چراغ توام
شاه نظامم شده بر بیگمان / گذرد فرمان تو تا هم عنان
گر همه بر باد رسید افسرم / هم به سر پای تو باشد سرم
من که در دروازهٔ اقلیم هند / لشکری آراسته ام تا سند
سد سکندر زده ام از سپاه / فتنهٔ یاجوج مغل را تباه
تا بجهان شاهم بالانشان / من چو چو هم پیش نیاید زیان
رو تو چو خورشید ز مشرق برآی / من بسوی سکندر مغرب گشای
شو تو سوی کامروا گنج بخش / من که کم اقصای اقلیم بخش
خیز تو از قلعهٔ چین جوی گنج / من ز در روم شوم بی سنج

خیره مشو زان که به دریا تو جوی — من که هم از تیغ به بحرین شوی
ز ابروی خود گر تو اشارت بچین — من سپر خاقان فکنم بر زمین
از من چندانکه تو در زیر دست — کار من بالاست ز من در شکست
رو تو در آن قصبه بکن پیل بند — اسپ نخواهم من از آنجا فکند
از تو ز سیند و ز سندت پیل و مال — وز قبل من مغل و تیل و قتال
تاج زمین سر ز تو افراختن — عاج ز تو تخت زمین ساختن
تا تو به مشرق بوی و من بغرب — حربه خورد هر که در آید بحرب
ور به ملاقات رهی رای تست — افسر من پستی پای تست
نیست مرا آن محل و آن شکوه — کز سر خود سایه فشانم بکوه
ور فگند سایه تو بر ذره تاب — ذره شوم پیش تو چون آفتاب
شاه به ترتیب صوابی که بود — چون برضا گفت جوابی که بود
داد به حاجب سلب زرنگار — یافته یکسر زر شاهوار
بسکه گران شد سلب زرکشید — حاجب از آن بار چو ابرو خمید
خرم و خندان چو گل از بارگاه — سوی گلستان گرفت راه
رفت و نمود آرزو آنجا نمود — هر چه ز دریافت بدریا نمود
غالیه صلحی که در نافه برد — شمه ز شمه شه اسپرد
بادشه شرق کز آن مژده یافت — روشن چو خورشید ز مشرق بتافت
کرد نشاطی و رامشگران — مجلسی آراست گران تا گران
باز طلب کرد بقدر بهای — خون خم از ربط سر خابه زای
گیسوی چنگ و قدح آب رنگ — دور همی داد و سلسل چنگ
دوخت اصول طرب از قیل و قال — ریختن خون صراحی حلال

شاه ایرج شد آمد و در باز کرد / داور اقصی ز سر آغاز کرد

گشته بد ایوان چمنی در بهار / گرد وی نیز باز ز صحرا ستاره

هر که در آن بزم چمن پیما گشت / دامن پر گوهر و زر باز گشت

بسکه ز زر گشت زمین ناپدید / هر که زمین جست نشانی ندید

شاه جوان خواست چو گشت از پیش / دل ز بنه گوشه نه بزم و عیش

گشت وی از خوشی جام می / نوش کنند پیش کاوس کی

کرد اشارت که در آید به پیش / خاک ببوسید به آیین خویش

زان گل نو رسته دل پادشاه / شد ز گل تازه و تر تازه تر

بر رخ آن گل [illegible] / لیک به بوی گل دیگر کشید

دیده بر آن نور سپید دیده داشت / دل به گهر و کان دیده داشت

زیور اقصی [illegible] / قرعه خورشید به ماه افکنند

گرچه دلش مهر کاوس داد / هم ز دلش دور نشد کیقباد

باده همی داشت بر آتش گرفت / قصه تعشیق شده عشق سپرد

لیک شکوه شهی و تاج کی / دست بدامانش همی زد که ای

چون اثر شوق ز غایت گذشت / گرد و فشانش ز غایت گذشت

روی به کاوس کی آورد و گفت / تا شود آگاه ز خورشید جفت

سوی سرا و شود آراسته / با سپه و کوکبه و خواسته

بیش ز صد گوهر قیمت گران / دیده فروزنده قیمت گران

مایه صد دولت ز رشته و زر دری / دو خم ز زان رشته امید گوهری

سکه دگر آنکه شب چراغ / بر گهری ملکی را خراج

لعل که در دست غایت برون / سنگ شه از آن شان خورد و خون

جامه هندی که بدانند نام / از نگی تن تا به تمام

مانده بپیچیده پاشش نهان | باز گشاده نفسش چون جهان
عود گهربار ز قفل دهان | [illegible] از نافه مشک ختن
گشته ز کافور سپهر سرشت | [illegible] پیچ و شکن [illegible]
ساخته [illegible] | تیز تر از آب بود آب خیز
[illegible] | کوه گران [illegible] قیامت [illegible]
[illegible] | چار طرف گشته [illegible]
داد [illegible] | ساخته با [illegible] خسروان
و آنچه [illegible] | کن مکن از قضا [illegible] کار ملک
چون [illegible] | محرم سر دید پدر خواند زود
تا [illegible] | باز رسان [illegible] پدر
راز [illegible] | ظاهر [illegible] گفت
کای غم تو کرده تباه [illegible] | قوت من [illegible] حالت من [illegible]
جای تو در [illegible] | هیچ [illegible] راه
تا [illegible] | دیده [illegible]
خواب من از دیده من [illegible] | آب من [illegible]
این همه [illegible] نقش تو [illegible] چشم | عکس خیالت شده [illegible] چشم
گر [illegible] روشن [illegible] | صورت [illegible] خیال [illegible]
گرچه [illegible] صورت [illegible] | و صورت تو [illegible]
ای همه دیده و جان پدر | زان [illegible] از آن [illegible] پدر
صبر من از دوری تو رفت دور | [illegible] که [illegible]
من که صبوری نتوانم ز تو | وای که محروم بمانم ز تو

[illegible]

[illegible]

همی گفت سوزنده اندر تو کار | باش که تا در رسد آن روزگار
آمد غم و رنج این کار بود | کافسر و اقلیم توانم ربود
این غم و رنج عرصه بدین تنگ نیست | کم نرود سوی دگر پایه پست
بیکنم از اینکه بتو دل کشید | میل تو هم رخت بمنزل کشید
حجر نیست تا که بدان پیش از این | نیست مرا طاقت غم پیش از این
تشنه دیدار تو ام روز و شب | شربت خود بازبگیرم ز لب
از تو نشاید که به پیمان روم | تشنه دل از چشمه حیوان روم
شاد کن این جان غم اندیش را | روی نما منتظر خویش را
تشنه وصال تو ام ای سرو | یا بمن آیا به خود بنشیم بخوان

از پی آمدن شاه جهان کیکاوس
به برادر چو گل نو به بر سرو روان

گشت روان موکب کاوس شاه | سوی فریدون سر سرو کلاه
آمد و تا به سر رود واگذشت | چشمه خورشید ز دریا گذشت
یافت خبر صاحب تاج و سریر | زآمدن آن در دریا نظیر
تاج به سر کرد و برآمد به تخت | تا نگرد هیچ خودی را ز بخت
گشت مهیا همه ترتیب بار | چتر گشاد از دو طرف چتر دار
گرد زبان آوری و دورباش | چشم زدن دیده که بدرا خراش
روی زمین از سپر و رمح و تیغ | گشته پر از بارقه برق و میغ
گشت همه آن سپه تا چند میل | زانبهی آدمی و اسپ و پیل
پیش رو و بدند سران سپاه | تا لب آب از پی تعظیم شاه
پیشتر از کاسه شه مسند نشین | جبهه نهادند بر روی زمین

[illegible]

شیر نمودند به [illegible] ندمان — تا پدر شاه نثار افگنان
[illegible] تاج بخش خویش — جای او دید در آغوش خویش
تخت آورده همه کرده راست — شد دو صف از [illegible] چپ و راست
پیش [illegible] شد [illegible] بر روی — رفت [illegible] از تواضع بپوی
شاه [illegible] چو نظر کرد [illegible] — دید در آن آینه خود را درست
گرم فرو جست ز تخت بلند — کرد به آغوش تن ارجمند
داشت باغوش خودش تا دیر — سیر نشد چون شود از عمر سیر
با خودش از فرش به اورنگ برد — تخت کیان باز کیان را سپرد
گاه [illegible] خواند [illegible] سپهر — گاه [illegible] سرش را ز مهر
گاه ز پایش بکف افشاند خاک — گرد ز ناگوش خویش کرد پاک
گاه ز دیده به نثارش گرفت — گاه دو بار بکنارش گرفت
گاه نظر سوی رخ زیباش کرد — گاه دل از مهر شکیباش کرد
گاه [illegible] سینه [illegible] — گاه به چشم دگرش کرد جای
چونکه دو افسر بوفا شد یکی — در تن [illegible] دو جان شد یکی
پرسش از اندازه و نهایت گذشت — حد نوازش ز نهایت گذشت
از در دیگر سخن آغاز گشت — قفل ز گنجینه سر باز گشت
شاه کاوس [illegible] آورد گوش — گفته به دل [illegible] خداوند هوش
گنج سخن باز گشا [illegible] — داد امانت با امانت پذیر
شاه به [illegible] دل [illegible] گرفت — [illegible] اندیشه سخن بر گرفت
جام طلب کرد [illegible] نشست — [illegible] ز خون عدو [illegible]
از رخ فرخنده آن هر دو [illegible] — [illegible] بلبل شد [illegible] گل [illegible]
[illegible] شاه [illegible] چنگ — باده روان گشت [illegible] چنگ

بزم مجلس غزل تر زدند | جمله به نام شه کشور زدند
بهر دعا چو طالب فرخنده فال | دور صبا و از غزل و از غزال
با غزلی [illegible] باده کش | زین غزلم گوش گرامی خوش

غزل

چراغ سایه [illegible] در سایه | از [illegible] خواب در سایه
[illegible] | چمن نشینی کرده ان باشد به در سایه
[illegible] | چو خفته باشم [illegible] خواب در سایه
[illegible] گرفت | چو خفته که رسید و آفتاب در سایه
[illegible] | روان گشته ای چون گلاب در سایه
[illegible] | دگر [illegible] نقل و کباب در سایه
[illegible] | [illegible] در سایه
[illegible] | [illegible] آفتاب در سایه
[illegible] | [illegible] آفتاب در سایه
[illegible] | [illegible] در سایه

[illegible] عارض
[illegible] مهران

روز [illegible] | [illegible] نهان
[illegible] | با وشاه [illegible] و آن مشک برد
شاه [illegible] | خون [illegible]
شمع [illegible] کیومرث شاه | خاد الله [illegible]
خوانده [illegible] | [illegible]

هدیه زربفت خطا و عراق | هر یک از اوراق طبق در آفاق طاق
از خز و اکسون دگر پرنیان | زینت تن تاجوران کیان
اسپ چو پیل اصل و لایت نورد | گاه تک از باد و هم آورد گرد
سخت کمانها ز سه تو فسره | درخور زر کرده و تا کرده زره
ساده غلامان ختا و تتار | موی شکافنده گه کارزار
اشتر و پیچیده و پولاد پای | کوه نما از تن کوهان نمای
جنس دگر هر چه توان برد نام | وانچه کشش نام نماند تمام
ساخته کردند ز هر جنس صد | وز در و یاقوت برون از عدد
داد بشهزاده که بر چید سان | خدمت من هدیه خورد سالان
دید که آن طفل وشی خورد سال | ره ز بزرگان بشناسد سگال
تو ز که آن عارض [illegible] را | خواند و نهی کرد نهانخانه را
هر چه ز کاوش شنید از نهفت | پاسخ آن را شهان باز گفت
آنچه دل شاه بدان مائل است | رای من این است و دل [illegible]
دل ز نکین کرد روانم بتو | کار تو آورد کشانم بتو
تن بوفا گر چه که جا سپید | دل ز تمنای تو خالی نبود
ورنه تو دانی که کشیدم ستیز | کس نکند با پدر خود ستیز
ظاهرم از نقش خلافی گذشت | باطنم از مهر و وفا برگذشت
آن نه خلاف است تو پنداشتم | مصلحت ملک چنان دیده ام
[illegible] | دشمن آن با تو شناسم ز دو
[illegible] | [illegible] خیال
دوست تو در راه به نیکی برود | دشمن از اندیشه بد بگذرد

آرزوی من که گذر بر تو کرد — مهر نشست آنکه اثر در تو کرد
پیشتر از جنبش این دار و گیر — با غشم بود مرا در ضمیر
گرچه ز رو دست بران در شود — کین بشد اکنون ز دو پیسر شود
در سبق از شاه قدم پیش راند — این سبقت با کرم باز خواند
آمدم اینک به هزاران نیاز — تا کنم این دیده بروی تو باز
بود ز من پیش شاه ز من — کامدن از خود طلبی باز من
من بدرت شه پسر آیم روان — چون پسران بر پدر مهربان
لیک مرا پایه تو یافت پای — گلبن تو بر ز تو جنبید ز جای
لیک خداوند سریر و کلاه — بود به هم وقت بر اورنگ شاه
مملکتش ضبط و جهان زیردست — هر چه کند پاک شد از هر که هست
شرط چنانست که در یک دو بیت — چشمه کند بر لب دریا گذر
لیک سفر کرده دریا نشان — بر سر این چشمه بود درفشان
شاه چو فارغ شد ازین گفتگوی — کرد روان عارض فرزانه خوی
عارض دانا که مهرش شاه — سوی شهنشه گرفته راه
ز آب گذشتند سپاهان شدند — چون گل و بلبل بگلستان شدند
حال بگوش شه کشور رسید — گوهر آن میوه دل در رسید
رفت بر اورنگ سپه شد ز دست — وز صف پیلان سپه با چو بست
چتر برآمد ز دو سو با که ره — ساخته شد میمنه و میسره
بارگه داد کیانی ز پیش — پیش شه و بزرگان بنشست
ساخته شد پرده پیلان بدست — صف بنشستند ز دو سو راه بست
فرش کشیدند تتق بر زدند — پرده در طلبی اختر زدند

[illegible]

مغفر و گرز بینداخت کله گوشه نهاد
راست به پیرامن داخل شتاد

پایک هندی بمعلق رسته
در صف خود گشت به تیغ افگنی

شعشعهٔ تیغ فلک تاب گشت
چشمهٔ خورشید ز سهم آب گشت

گرد نکسی زد به سر تیغ چه
شعشعه در چه نکس کرد اثر

کارگزاران همه رفتند پیش
سجده کنان پیش خداوند خویش

پیش عنان بانگ رها ور زدند
سکه نو بر درم نو زدند

رفت شتابان ملک ارجمند
تا در دهلیز به پشت سمند

چشم چو بر گلشن تختش فتاد
گشت پیاده چو گل از پشت باد

روی چو گل سود به پشت زمین
گشت زمین پر سمن یاسمین

حرمت آن خسرو شه دین پناه
داشته بر آیین بزرگان نگاه

آمد از اورنگ بزرگی فرود
دست بگل بر زد و گفتش درود

دید به بالای سر خویش نشاند
وز شه و بر ماه گهر می فشاند

خون خودش دید بیجان در کشید
خون بچه و از دیده روان برکشید

کرد چو نوش بسل و دیده جای
گاه سرش بوسه زد و گاه پای

مهر جگر گوشه ز سر تازه کرد
جنبش خون را نه به اندازه کرد

گاه ز رحمت به کنارش گرفت
گه ز سر پای به نثارش گرفت

گاه به یاقوت لبش داشت هوش
گرد پر از لولوی ناسفته گوش

روی چو در آینه ملک خواند
آینه با بر سر زانو نشاند

دیده از آن گوهر نیکوی خویش
ز آینه در لولوی خود روی خویش

گفت که مبارک ... تا چه
ماند بنظارهٔ لولوی تر

دیده زبانی ز رخش بر نگرد
سیل به آینهٔ دیگر نگرد

[illegible]

در رخ آمد بدیهی دید شاه — هیچ نیکو و بعارض نگاه

عارض آراستن او سپهر پروری — بود شکر بسته سجده مست گری

تا نظری شاه بر آن سوی تافت — خدمت عارض محل عرض یافت

تحفه‌ی شاهانه که با خویش برد — کرد نمودار بخازن سپرد

هر یک چو ذره بکران برد خشت — گشت سخن تازه ز اسرار تخت

هر دو هنرمند پسندیده هوش — ریخت ز لب هر چه درآمد بگوش

شاه در آن مژده‌ی شادی فزا — هیچ نگنجید ز شادی بجای

داد بعارض چو قباهای خاص — نادره خرجی همه زر خلاص

یافته چندین گهر از دُر و لعل — وشته نوردان زر بسته نعل

داده بشهزاده کیومرث نیز — تحفه در آن ملک ز هر گونه چیز

پیل بسی زیر عماری ز زر — باز عماری همه گنج و گهر

وعده چنان رفت که فردا پگاه — جنبش خورشید شود سوی ماه

منزل سعدین شود وصل تخت — جمع دو گوهر شود در وی بخت

از دو طرف تخت مطرف شود — ور دو طرف تخت مشرف شود

گشته مقرر چو قراری چنان — سکه چو زر شد ز عیاری چنان

خرم و خوش عارض و فرزند شاه — باز نوشتند سوی خانه راه

حال بگفتند بدارای ملک — کاب بیفزود بدریای ملک

کار که اقبال خداوند خواست — شد همه اقبال خداوند راست

وعده بفرداست ولا فاقه — ساخته شد رسم هر آغاز را

شاه بفرمود بفرمان بران — ساختن برگ و نواهای گران

از پی شه خدمتی و یادگار — گوهر و یاقوت ز بهر نثار

انچه ببایست همه یکجا کنند / جمله بترتیب مهیا کنند

کار چو بر کارگزاران گذاشت / خود می شادی و طرب پیش داشت

جام همی خواست ز ساقی مدام / تا فلک از دور فرو برد جام

زخمه بقانون که همی کند تار / بود از و در رگ جان خار خار

ساغر خور چون بزمین داد تف / کرد پر از در قدح شب بکف

شاه ز بس می که بکف برگرفت / جام ز کف در زر و گوهر گرفت

ساقی خورشید وش ماه چهر / دور همی کرد چو مه بر سپهر

جام همی داد بخورشید و ماه / زهره همی رفت بدورش ز راه

تا بدهش باده خوش باد نوش / نغمه طنبور نشاطش بگوش

این غزلم گرچه ندارد محل / مشکل من از کرمش گشت حل

غزل

وه که اگر روی تو در نظر آید مرا / پیش تو خورشید و ماه رو ننماید مرا

بسته بپیوست این دل باد گرانش مباد / کاش که با دیگران دل نگشاید مرا

جان من آمد و رفت کم گرفت آید بپیش / یارب این روز پیش پیش نیاید مرا

رو ننماید ز اشک چهره من همچو زر / از تو چه خوناب بهار و ننماید مرا

خون مرا آب کرد گریه که در قصد تست / بهشت از این رو بسی هیچ نیاید مرا

دل بشنیدم که دوش لعل تو بربود [illegible] / پیش چنین چه مردنی ز نسبت نشاید مرا

سینه جسم و رست آینه [illegible] / مستعد وصل تو تا برد آید مرا

اتصال مه و خورشید و قران السعدین / چرخ گردان بنگر و سر ایشان گردان

گشت چو دریای سپهر آبگون / وادر دان چشمه خور را برون

کشتی به سوی کران ساز کرد | چشمهٔ خورشید بدو باز کرد
شب که بکف داشت دُر شاهوار | کرد بدان چشمهٔ کشتی نثار
شاه دران ناحیه کاول نشست | تشنگی دید ورو تنگدست
از چپ و از دست نظر برگماشت | تشنه ز خورشید مسافت نداشت
شه ز ره دست عوض کج کرد | سوی ظفر دست برآورد گرد
پیشتر که شد قدری زان سواد | نصب علم را رقم فتح داد
دور سراپردهٔ سیاره سا | بر لب آب سر کشتی بپا
در محلی کاب روان تنگ بود | گرچه که بنیانش از سنگ بود
تا بگه عبرهٔ آن شاه شرق | روز و ترین سپهر نماید چو برق
تا جوران یک یک از جای خویش | آمده بر پیشتر از شاه بیش
کرده سراپرده مقابل بلند | منتظر دیدن آن ارجمند
شاه همه روز تماشا که خواست | جمله بترتیب همی کرد راست
روز چو آخر شد و گرما گذشت | چشمهٔ خور خواست ز دریا گذشت
تا چو ز شرق برآهنگ آب | کرد طلب کشتی گردون شتاب
پیش که شبدیز به کشتی نشست | سدرهٔ طوبی محل کرده صفرشا

صفت کشتی و دریا پیمایان کشتی
موج دریای که رفته بکران تا کران

ساخته از حکمت کار آگهان | خانه گرد و تنده بگرد جهان
نادرهٔ حکم خدای حکیم | خانه روان خانگیانش مقیم
اهل سفر را همه بروی گذر | همره او ساکن و او در سفر
گاه روش همره او گشته آب | آبله در پایش شده از حباب

چارشنبه بد با فشن سلیم — حال چندین پیچ لیکن عقیم
عکس که بنمود با آب اندرون — کشتی خصمست که بشنی نگون
ماه نوی کاصل می از سال خواست — یا به مه نوگشت بده سال راست
ماه زرین بسته چو دلو استوار — یافته در خانهٔ ماهی قرار
گشته گرد سپر هلالش نیز نون — عکس هلال است با آب اندرون
صورت آن سخت کشتی که شد بی بها — عین چو ابرو شده پر چشمها
لیک چرا این غرق ندانم کنون — گوست سر افراخته ابرو نگون
ابروی داده به هر چشمه نور — چشم بدانا ابروی پیوسته دور
هیچو کمان پر خم و تیر از میان — تیر شتابست و کمانش روان
راه نخواهد به مدار استادن — راست چو تیری بگذارد شدن
او برسد پر فلک را با وج — تیر پر شش نه سدرگاه موج
تیر فرو گیرد که پیشش افگند — پس فکندش گر سپه کمین افگند
پیشتر از مرغ پرد در گشاد — پیشتر از باد رود در زباد
رفته دو منزل بدمی پای در چو — بار سن و سلسله و تخته بند
بسته به زنجیر سلاسل دراز — [illegible] وان زره شده زنجیر ساز
یک زورق چشم که بنمش پیش — تا فرقی چو چشم [illegible] پیش
بر پر و از جای نجنبید نی — نیست [illegible] هیچ [illegible]
هیچو کلنگان بهوا سر فراز — پیچ چو آن زرد [illegible] دراز
مرغ که آن از پر چو بین پرد — طرفه بود لیک سخن بین ببرد
پیکر طرفش بر شتاب و گر — هر قدمش [illegible] آب دگر
از تگ طوفان کنش در شتاب — [illegible] آمده پر [illegible] آب

گرچه بدریا گذرد بیش و کم | آب نباشد بگلش تا شکم
دیده بشب و بروز بسی گرم و سرد | رفته بهر سو زپی آب خورد
تخته بپیش سپر گرفته بکش | بادبر آب از پیش حرف کش
تخته شدش پیش معلم درست | طرفه که صد تخته بیکبار شست
دست بجو در آب فراز افگند | آب بدست آرد و باز افگند
هیچ جوانمرد کش آید بدست | سیم و فراوان و نیاید بدست
لطمه زده بر رخ دریا بزور | آب از آن لطمه بفریاد و شور
دیده دل و دست خداوند خویش | بر رخ دریا زده صد لطمه بیش
تا عمل سحر شدش مستقیم | آمده از عبرهٔ دریاش سیم
پیشهٔ ملاح در و سیم پاش | تیشهٔ نجار ازو در تراش
مرکب سحری سفر گشته چوب | بر طرف بحر شده پای کوب
بگذرد از آب سوارش بخواب | غرق نگردد چو سواران آب
در ره آن آب سبک خیز نیست | گرچه که صد نیزه بود نیز نیست
جوی که بگسیخت تر و آبدار | گاه لبش گیرد و گاهی کنار
در ره بی آب نداند شدن | کیست که بی آب تواند شدن
خاک نخواهد که غبار آورد | تیرگی دیده بسیار آورد
آب اگر گرد دگر در برش | هیچ زگرداب نگردد سرش
اسب کی بار تواند کشید | از سبکان بارکشیدن که دید
موج گران یافت سبک تر رود | هر چه گران گشت سبک تر رود
گرچه که ده سال برید از درخت | هم تهی از بار نگشت اینت بخت
طرفه درختیست نمودار او | گاو و سمی و اسپ بود بار او

شاه دران خانهٔ چوبین نشست / وز پل چوبین همه دریا ببست
آب شد از بحر روان تخته پوش / کرده ز هر تخته معلم خروش
موج سوی چاربری می برد دست / سیل لبالبش همه کرد پست
نعرهٔ ملاح کسے شد باوج / بر تن خود لرزه همی کرد موج
سلسلهٔ موج ز دامی که یافت / ماهی ازان دام خلاصی نیافت
آب ازان غلغلهٔ زاندازه بیش / گرد همی گشت بگرداب خویش
بسکه بجوشید زمین همچو دیگ / آب روان تشنه لگی شد بریگ
کشتی پوینده که چون تیر بود / بود بجایی که زمین گیر بود
وز نظاره پشت کشف ناتوان / داشت بسی رخنه بر گستوان
عکس سپهها که فرو شد بآب / بست به پهلوی نهنگان طناب
کشتی شه تیرتر از تیر گشت / ور زدن چشم ز دریا گذشت
راست که شه بر لب دریا رسید / گوهر خود بر لب دریا پدید
خواست که از سوز دل بیقرار / در جهد از کشتی و گیرد کنار
صبر نمیخواست نمی آمدش / گریه نمیخواست همی آمدش
بود درین سوی معز جهان / ساخته بر جای دو چون شهان
چونکه دران شیفته خویش دید / شیفته تر شد چو ازو پیش دید
پیش شد از دیده نثارش گرفت / شه بدوید و بکنارش گرفت
تشنه دو دریا بهم آورده میل / تشنه و از دیده همی راند سیل
یکدگر آورده باغوش تنگ / هر دو نمودند زمانے درنگ
چون گل و غنچه که جهد از خزان / دور نشد آن ازین و این ازان
جان بدو تن بود یکے از نخست / صورت تن نیز یکی شد درست

قدر ورود تو ندکه هم با [illegible] خورد
چرخ بکف کرده طبقهای نور
از پس دیری که بجویش آمدند
گفت پسر با پدر اینک سر بید
گفت پدر با پسر این خود خطاست
باز پسر کرد بگوشش خطاب
باز پدر گفت که این ظن مبر
باز پسر گفت که بالا خرام
باز پدر گفت که این جای نیست
باز پسر گفت که بر شو نشست
باز پدر گفت که راست [illegible]
دیر بماندند درین گفتگوی
چون پدر از جانب فرزند خویش
گفت که یک ره ز یمین ورد [illegible]
آنکه بدست خودت ای نیکبخت
زانکه نصیبت چو شدی [illegible]
گر چه تو محتاج نبودی بمن
با پسر این نکته چو گفتی براند
خود بجوال آمد و بنشست و [illegible]
[illegible] بر پیچ [illegible]
کای [illegible] زبان [illegible] اخلاق [illegible]

کار در رو به همه یکسر [illegible]
وا گفته می خواند به ایشان [illegible]
هر دو گراز عذر به پیش آمدند
جای تو من [illegible] فرمان پذیر
هم تو این پایه [illegible]
کای پسر این منزل خود [illegible]
گر پسر افسر [illegible] پدر
گر تو بودی پایه [illegible] تو نام
گر تو شوی [illegible] هم درست
کین محل از بهر تو آراسته
[illegible] که توئی تخت [illegible]
پای کسی پیش نشد [illegible]
[illegible] اندازه بیش
منت الله که کنون حاصل است
دست بگیرم نشانم بتخت
من پدرم تا [illegible]
کای پسر ملکی [illegible] خویشتن
دست گرفت و بسریر نشاند
مانده از آن کار عجب هر که هست
آگهی داد بکار آگهان
به که بیاید [illegible] کار [illegible]

من چه پدر صاحب تخت و کلاه … بنده بدین گونه شدم پیش شاه
بهر از این پایه والا برد … نسبت خدمت هم از اینجا برد
بود ستاده همه هم بجای … هم ز قفسش نرستاده بپای
گر چه پدر بر سر تختش کشید … سفت فرو آمد و پیشش دوید
چون خلفان شرط وفا می نمود … خواهش عذر پسر اسے نمود
دولت جهان هر طرفی پیچ شد … کرده طبقهای جواهر نثار
لعل و زبرجد که ورا سفت شد … برد و سر افراز همی ریختند
توده لعل که بهر گوشه بود … روی زمین پر ز جگر گوشه بود
زاد تو گوئی ز زمین زر و سیم … جا به شد خاک ز در یتیم
چون پدر اقبال پسر تازه کرد … زان شرف آفاق پر آوازه کرد
گفت که امروز پسر است انقدر … روز دگر جلوه بسلک دگر
شکر خدا را که رسیدم بکام … کام دل خویش بدیدم تمام
زین شد از کام چو دمساز گشت … فرق پسر بوسه زد و باز گشت
رفت پدر کشتی مقصود راند … باز پسر هم بکشتی نشاند
گیرد و طلب کشتی دریا نشان … کشتی زر داد بدریا کشان
سیل روان شد ز پی اشک آب … تا بلب آمد همه را جوش آب
غوطه خور آنچه ز سر بر گذشت … کیست که جز شاه جهان در گذشت
هوش بگرداب فرح در فتاد … داد همه رخت او سپه را بباد
عقل تنش شد از بهر کشیدن درون … او هم از آن قعر نیامد برون
چنگ زلف گیسوی سیه دام یافت … گرچه ور انگشت نشانی نیافت
عقل اگر شد بفتح ناپدید … عقل عقیلست نباید کشید

عاقل دولت که بباد اش نقل	باد سرافراز جهانی چو عقل
باده که از عقل رباید چراغ	تا ابدش عقل فزای دماغ
چنگی او عقل فزاے جهان	عاقله عیش و نشاط شهان
این غزل از تار ترنم سراے	در سر او یافته چون عقل پای

غزل

خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد	آرزومند نگاری بنگاری برسد
دیده بر ره چو گل بنده و بو خوش	گرچه در دیده ز نوک مژه خاری برسد
تن چو بینش که بسیل مژه کشتی راند	از پس قطع سواحل بکناری برسد
لذت دیدن دیدار بجان کار کند	جان بیکار شده باز بکاری برسد
گرچه در دیده کشد هیچ غبارش نبود	هر کجا از قدم دوست غباری برسد
ای خوشا تلخی پاسخ که دهد بعد از هجر	که خماری شکن از بهر خماری برسد
لذت وصل ندارد مگر آن سوخته	کش پس از دوری بسیار بیاری برسد
قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ اسیر	که خزان دیده بود پس بهاری برسد
خسروا بار تو گر می نرسد خود میگو	بهر تسکین دل خویش که آری برسد

ذکر و اسپ فرستادن سلطان به پدر
هم بدانگونه که در باغ وزد باد خزان

شد گره چرخ چو گنبد تمام	نعل مه افکند بگنبد ز پای
ورزه هیچ از طبق خاک جست	رفت بمیدان افق برنشست
شاه فلک مرکب جوزا ستام	هم شه و هم شاهسواری تمام
جست نهنگان تگاور به پیش	در دل دریا شده از آب خویش
رفت امیر آخور آورده زود	هرچه در اطراف جهان باد بود

بسکه پر از باد روان گشت دشت | مرکز خاکی کره باد گشت

وصف اسپان که ز سرعت بحر موج و بر غول
نتوان خارج شان گفت نه داخل چو جان

تیز تکانی همه تازی نژاد | چون دم آتش همه اسبان باد
گرد سرینی همه گردن دراز | تا بفلک گردن شان سرفراز
تیز تک و گوش چو پیکان پدید | بر سر یک تیر دو پیکان که دید
سم چو برافراخته بر اوج مهر | ساخته از چشم چراغ سپهر
از هنر آراسته پا تا بفرق | گاه روش ابر جهیدن چو برق
دنگله پیدست زدن چست زن | کوفتن پا بطرب کرده فن
ناوکشان بر صفت تازیی | زخم نخورده که ز چابکی
کبک خرامنده بعین سرای | کبک روان را بزده زاغ پای
هیکل شان گرم چو آتش گهی | آتش شان چوب نخورده گهی
کوه گران لیک گران سنگ نی | یک تک شان جز پی فرسنگ نی
سنگ در آن کوه شان ناپدید | کوه که بی سنگ بود کس ندید
از تک شان کان زده صرصر زده | باد بدوار پسی سر زده
ز آتش آن گرم روان همچو تیر | سوخته شد کره گرم اثیر
سرعت شان از تک شان پیشتر | گاه تک از خود شده ی پیشتر
ذره جولان بفلک سای شان | سنبله چرخ چراگاه شان
بی سم شان کوه نداند خمید | بی تک شان فتح نیاید پدید
پا ننهاده بزمین هیچ جای | بر سر گردون شده جولان نمای
کرده هوا ورته ایشان زمین | پا ننهاده بزمین جز جبین

آب روان از پی صحرا گشت | باد صبا از پی گلگشت دشت
گه بتک گشت زمین شکند | گاه بیک جست دو گنبد کند
از تک پا که بیک پی فشرد | خم گه برنده کره را که خرد
چون سم شان زره گیتی گسند | کره یا گنبد زمین را بکند
گاه روش طی ان سم گیتی نورد | از کره خاک برآورد گرد
گاه سم کرد طبق آزاد دشت | گرده بصحن سپهر آشنا هم گشت
باد گرفت اسپ کسان را بسی | وز ره شان گشت بصحرا خسی
گرچه که زاده شده نا بند پای | هم که گل مانده صبا را بجای
بر سر چرخ بود جای شان | گر نبود بند بهر پای شان
بر سر بد خواه روان تر شده | ور بسکی دیده ور روان ور شده
پیکر آن راه نوردان پاک | باد مجسم شده بر روی خاک
صورت شان از روش دلپذیر | وهم مصور شده اندر ضمیر
گشت چو سیاره منازل سپر | ماه سبک سیر شده نعل زر
وان سره یافته در پیچ باد | باد سبک گرد به سیاره داد
جوش کمیت از سر میدان شاه | مست سبک گرد کشا از براه
شکل سیاهان سر افراخته | آتشی از دود سیاه ساخته
آتش سوزان که ز تاب وجود | هم ز تن خویش برآورده دود
تیزی خنگان محیط آزمون | آب بر از فلک آبگون
گنبد شان گرده فلک را خراب | گنبد آبی شده بر روی آب
سوسنیان خوش فش نرگس وبان | وز رم شان نرگس و سوسن یان
چال ز گلرنگ ترا انگیخته | باد صبا را بگل آمیخته

پشت قلم از خط مشکین خویش / سبق هنر داده صبا را به پیش

زرده شان چون ز قیمت فزای / گرچه نه بیجاده ولی کهربای

خنگ مگس وشت خورکاسه سم / بهر مگس کرده مگس ران ز دم

ابلک چه راند ز مگس کز سرین / خوش است بلغزد مگس اندر زمین

ابرش شان ابر تک و برق تاب / برق فلک سرعت و ابرش خطاب

ورنگ شان گاه گشادن ز بند / گم شده این ابلق دندان بلند

ابلق شان را ز بیاض و سواد / خامهٔ نقاش نشانی نداد

صورت شان خامه نداند نبشت / باد صبا را که تواند نبشت

از رنگ شان گر نه ببیم سخن / باد ربا ید قلم از دست من

سبزی آخر آن مهوشان / ساخته خرمن بره کهکشان

کار گذار رسمل پایگاه / میگذرانید یکان پیش شاه

بسته به پیشم گهر مهره دار / مهره نگویم که ز رشاهوار

شاه چو در مهرهٔ شان چشم داشت / چید یکی از صد و دیگر گذاشت

گرچه همه مهرهٔ شان چیده دید / حاجت از گوهرشان مهره چید

کرد گزین زان همه گردون تکان / پنجه را ز صد و پانصد یکان

داد بدانا که برد نزد شاه / عذر قدم زامن وی بخواه

وعدهٔ امروز فرازم رسان / جان بجنابش بر و بازم رسان

رفت پذیرنده و آن هدیه برد / خدمتی خاص بخدمت سپرد

خواهش خسرو نه بپنهانش برد / کرد نظر بان ده فرمانش برد

صاحب ... چو ز ران داوری / دید روا رای خود آن داوری

سکهٔ مهر یکه ... نمود / هرچه یکی بود هزارش نمود

داد بدآریده لباس عجیب — سینه او در همه عالم عجیب
شرح نطاقی همه از لعل ناب — لعل که خورشید ندیده بخواب
از سپی نشه چند طرائف دگر — طرفه اطراف همه بحر و بر
وعده چنان رفت بهنگام شام — جلوه گشت مه بچاه تمام
مرقش سنجیده گران سلک در — گفت خود و گفته خود یافت پی
آمد و بگشاد ز درج و سخن راز — نکته سنجیده به سنجیده یار
شاه بفرمود بفرش کشان — زینت و فرش و تتق زرفشان
هر همه در حجله بار آمدند — بار گشادند و بکار آمدند
نصب شد اورنگ شه از پیشگاه — پایه به پایه سپر او تا به ماه
تاج مرصع که بدآویخته‌اند — یکسر از آنها گهرش ریخته‌اند
بود تتق جمله ز زر بافته — پرده در و بار ز گهر یافته
پرده دیوار ز یاقوت بود — کار ز بالا نه ز مرد [illegible]
فرش زمین بود مسلسل ز زر — دیده آن خاک زمین نقره گر
هر که درآمد چنان منظری — صورت شاه خود دید هر گوهری
یک تنه زد شد صنوبر نگر — بین که ز هر ارش چه نمود از شمار
شاه در آینه خانه درآمد بتخت — آینه دید و نمود از شکست
خانه از و شد همه صورت پذیر — با همه تصویر نبود و ششش نظیر
خواست ز ساقی می آیینه فام — دید از و صورت خود را تمام
گشت سکندر که ز گنجینه‌ها — داد ز رو کرد نوا آیینه‌ها
باد و آیینه اسکندریش — باده خون رنگ صفا پرورش
داد مرا این غزل پرخیال — بر دل چون آینه او جمال

غزل

ای سر کرشمه یکی بگذری سوی من کن
بنمای که دارم نظری بر رخ من کن

من اثر از روی [illegible]
[illegible] از تو دانی [illegible] کن

[illegible]
[illegible] گذری سوی من کن

[illegible]
[illegible] چو سوی من کن

[illegible]
[illegible] نگاری من کن

[illegible]
[illegible] چو نگوی من کن

[illegible]
[illegible] ساقی [illegible] من کن

[illegible]
[illegible] چو نگوی من کن

صفت آن شب با قدر که تا مطلع فجر
نزد آن صبح وصال است سلام یزدان

شب چو بیاراست سپهر سپهر
گشت مکلل تتق ماه و مهر

بافت فلک پرده گوهر نگار
رشته شب از پی آن پود و تار

چرخ سپر زاویه شش سو بدوخت
خاک سیه خانه چراغی فروخت

طاق سما کرد چراغ آشکار
طاق یکی بود و چراغش هزار

دیر شد از دود سپهر و دماغ
گم شود از دود چنین چراغ

سرمه بود از در گردون براز
از در سیاره شده سرمه ساز

چرخ چو گشت از او سرمه زدای
سنگ ندارد ز چه شد سرمه سای

دیده انجم به سیاهی درون
دیده در و ماند سیاهی برون

ریخته از شیشه گردون مداد
صفحه گل شده زو پر سواد

جوهری شام بسوداگری
کرده گهر پیشکش مشتری

گاه فلک ریخته عنبر براه | گاه زمین ساخته پرچم سیاه
طاس فلک شد علم زرنگار | روی زمین شد ز علم سایه‌دار
از پی هم شش گهر پر سو فتاد | کوس سحر هیچ صدایی نداد
از پی هم گشته به تندی روان | پیر ز جلاجل شده برگستوان
گرچه هوا پر ز جلاجل نمود | هیچ طرف بانگ جلاجل نبود
چشمهٔ چرخ چو یکی حلقهٔ انگشترین | بر سر یک حلقه هزاران نگین
خوان فلک پر ز کاسهٔ زر | زرد چو زنبور برآورده سر
زان همه زنبور که از نور بود | پردهٔ شب پردهٔ زنبور بود
خوشهٔ چرخ از علف خانه تیز | بهر خروسان سحر دانه ریز
بود خروس سحر اندر عدم | ورنه چرا دانه نمی‌گشت کم
مرغ شب آهنگ نواگر شده | ققنس پرش بهوا بر شده
شبپرک از بسکه بهالا پرید | مرغ مسیحا به مسیحا رسید
کرمک شب تا به سپهر جهان | همچو شرار از سر آتش جهان
چرخ کمان شکل پی تیر شهاب | شانه پر زاغ به پر عقاب
تیر شهاب طلع از دل اختر گذشت | روشن از این هفت سپهر درگذشت
آتش خورشید چو گرمی نمود | زآتش او چرخ برآورده دود
روز ز دریای فلک شسته دست | چشمهٔ خور در ته دریا نشست
طرفه که خورشید چو شد در چاه | گشته روان زورق زرین ماه
ورشد آن چشمهٔ روشن بچاه | خون شفق سرخ شد آنگه سیاه
بلکه چو خورشید شد آتش فشان | زود بها از رنگ سیاهی نشان
طرفه که خورشید چو در رو کشید | روی زمین گرد سیاهی پدید

پرتو خورشید کند از عمل | سرخی خون را بسیاهی بدل
خور چو شود تافته از تاب وی | روی پر از قطره نماید ز خوی
طرفه که چون تابش خورشید نهان | گشت پر از قطره رخ آسمان
تا نشد پیدا آهوی مشکین عطا | نیست طلب کردن مشک آن خطا
طرفه که گم گشت چو آهوی مهر | مشک فشان گشت بکیفی سپهر
قرصه خور تا لب خوان بود | خلق پر آشفته ز دندان بود
طرفه که چون قرص خور از خوان فتاد | چرخ لبالب همه دندان گشاد
مست شده از قدح دور مهر | بر زمین افتاد ز بام سپهر

صفت شمع که چون بر سرش آید مقراض
در زبان چاک زند پرده ظلمت ز صبا

شمع بهر بزم گهی سرفراز | ... بزم شهنشه عالم نواز
شمع نه بل اختر عالم فروز | در دل شب شعشعه چون روز
از همه سو روی و همه روی چشم | نی بکفش دیده و نی سوی چشم
پاس نفس داشته تا بامداد | هر که بدو زد نفسی جان بداد
اول شب داده عمرش بسر | ز آتش آخر شب تا سحر
باد مخصی که ز نور صفاست | زنده بماند چو سر آید حباب
جانش که از سوز رسید تا بلب | زنده از آن داشته بسیار شب
چون دل سوزانش ز سر در گذشت | جان شده آن دو دل شب گذشت
شد بگه صبح حیاتش تمام | عمر ز سر یافت بهنگام شام
کرد چو مقراض بسویش گذر | بوسه زدش بر لب و ببرید سر
بسکه سرافشان شده بار زبان | کرده سر اندر سر کار زبان

شیخ رسید و سرش از تن ببود | او زبان کرده حراره چه سود
بود گشته که پایان گریست | تا نه برید سرش باشد نیست
ساخته اندرو وداد می زسر | داده به پروانه سوادی زسر
گزیده شده از همه کار | داده سر خویش گزیدش بزار
زان همه بینش که ز نور جو رو | عاقبتش سوختن آزاد کرد

صفت او چراغ که اگر پروانه آن
شود دردل شب کور بود پیر و جوان

گشت روان خانه به خانه چراغ | آتش او در دل شب کرده داغ
گرم و داغ آمده در هر وثاق | بینش از گرمی و داغی بطاق
پیشه او با سر زبان دراز | با همه کس گرم سر سوز و ساز
پیشه او آتش زنده در رخش | در شب ما سوخته سر گرفتش
بیش بر راه ز نور بصر | گم شده اندر دل شب راه بر
تا شب اندر نور پیدا پدید | دیده تاریک جهان را نابدید
چو شب زیبا بیش گشته شمع | چیره تر و چیره زبان تر ز شمع
شعله او آتشی آشوب یافت | صد خلل از سنگ جفا روی یافت
او ره که در میان ولیپیر | سنگ جفا روی ببرد آتش اسیر
خس چو دید او را ببی | چون ببرد آتش خسی
گرد سر آتش خود را | خوی بچو آمده حالش
بسته جهان مشتی و گاه خراس | گوش آتش باز آواز بس
گرد هم بر سر همین | کیست که خندید بسا از زمین
هر خانه که اندر گذر | هر و یک دیده فرو بسته در

موی شکم گر با وتن از خوی بجوش	دیدهٔ مردم ز پلک شقه پوش
شقه گری از پلک آموخته	وز مژه قندز بکبران دوخته
موی بهم کرده مژه وا دو تاب	دام ز مو بافته از بهر خواب
فتنه چشم آمده زان مو بدام	تیغ زبان خفته بسان نیام
تا بچو فلک پر ز ستاره جهان	همچو زمین پر ز چراغ آسمان

صفت سپهر و بروج و روش منزلها
که همه کارگذار فلک انداز دوران

مهر منازل همه نزدیک و دور	منزلتی داد فلک را ز نور
قرن حمل کرده قران یکدگر	وز صد شرطین برآورده سر
پنبه حمل حمل بناف بطین	زاد سه سیاره به تثلیث چنین
ثور گرفته ز ثریا نثار	کوهه لوهان ز گهر زیر بار
ساخته ثور از دبران چشم خویش	کحل جواهر فلک آورده پیش
هقعه سه سیاره به رو روشن بدر	گشت مثلث چو سه نقطه نور
هنعه دو تا آتش یکی بنمود	داغ وی از گردن جوزا نمود
بسکه ذراع اطلس گردون نوشت	پیرو اطلس همه بیهوده گشت
نثره جواهر شده گوهر فزای	چار گهر گنجینه زان پنج پای
طرفه ز یک طرف دو چشمش پدید	دیده چنین طرفه بچشمی ندید
قلب اسد در طلب جبهه بود	جبهه به قلب آمد و جبهت نمود
زبره ز بر دست شده چون اسد	بهر اسد کرده ز آهن جسد
چهره صرفه ز پدرم شیر گم	مهره اسد باشد او را پدرم
پیش گهر یافته عوا بزیر	پنجه شیر آمده بر ران شیر

دو پیکر برج جوزا باشد ۱۲ قوله شاه کواکب آفتاب و از شاه کواکب آفتاب اراده کرده و از پنج پای برج سرطان مراد است یعنی آفتاب در برج سرطان

رفع سماک از حد تیر آمده	رفت و بمیزان و تیر از و شده
عقرب چو سپطری کژ و دردی سه حرف	راستی اندر خط میزانش صرف
شکل زبانا با سپچان داوری	بر سر عقرب بهزبان آوری
عقرب اکلیل سه گوهر پیش	هر سه گهر سفته بیک زخم نیش
روی چو بکشاده سه مهر چو بی	قلب کشنده عقرب پوشیده رو
شوله شده بر سر عقرب چو خار	داده دو رو کان شعله آتش شرار
شکل نعایم چو سپر بی سجاهی	گو شده با راستی هشت پای
بلده چنان از نظر آنجا شده	هست و بی لیک ز مردم تهی
سعد شده ذابح بهر نهان	از پی آرایش خوان جهان
سعد بلع در شکم برز روان	رفته و آورده دو بچه برون
سعد سعود از دو طرف در فشان	با اثر سعد ز تثلیث شان
اخبیه با چار حریف دبیست	دلوکشان گشته ز بالاش پست
گرده مقدم دو قدم پیش و پس	آب کش دلو شده از هوس
دست مؤخر سوی ماهی دراز	در دل ماهی شده تا خیر ساز
گرده رشا رشته بپیچان ببست	در شکم حوت در افگنده شست

صفت اختر و آن طالع و وقت مسعود
که گرفتند دو مسعود بیک برج قران

زهره و برجیس بهم بسته عقد	ثور مشرف بقران دو سعد
ماه و ذنب هر دو بیکجا مقیم	مانده ز پشت سره در گلیم
برج دو پیکر ز دو در پر ز نور	دیده اختر ز درش مانده دور
شاه کواکب شده کرسی نمای	کرسی او کرده فلک پنج پای

گشته عطارد بباشد جانگیر | شد زده گوئی بدل شهر تیر
شیر چو پهلوی عطارد نشست | سنبله در سوک میانرا ببست
راستی چو مریخ ترازو بچنگ | بهر و برابر شده در وزن سنگ
عقرب دم دار شده قلب وار | کرده هم از کوکبه خود کنار
مشتری از خانه خود شد غریب | قوس تهی نیزه بجای دگر
بزرگ شدش هندوی گردون غلام | نیزه نشان از سر آن بی زبان
دلو شده در نظر بار شست | کاسه کشان زو شده بستند دست
کرده خراج دل ماهی مقام | طرفه که ماهیش ببسته مدام
نیزه شبی و همه گردون بخواب | ماه زمین منتظر آفتاب
تا کند آن اختر عالم فروز | روی نماید که شب آید بروز
نوبت خفتن چو نوا برکشید | بانگ دهل دم بهوا برکشید
کاسه برون زد فتی کان در او | گفت سخن کوس فلک را بپوست
ماهی اندر و در آب روان | مشعلها شد چو کواکب عیان
چهره توشان نادره خوش نمود | کاسه پر از شعله آتش نمود
عدل شد این تعبیه انگیخت | کاتش و آبی بهم آمیخته
چهره نمود فلک افروز شد | کاستن شب آوری روز شد
گشت چنان ظلمت شب کم فراغ | گشت اندرو و نماند از چراغ
دیده سیاره ز نور یکه زاد | داده همه سرمه شب را بباد
روشنی گشت بعالم پدید | کاول شب صبح دوم بردمید
مشعلها هر چه در آید به پیش | نور جهان گشته ز اندازه بیش

تا بجهد کوکب آن آفتاب / نور ده خاک شد از مهر آب
ریختن سیمها زد و سم شد بکار / بیست شد از بار گهر جای بار
ریزش زر کز زمین آمیخته‌اند / خاک تو گویی که زر ریخته‌اند
آنکه نمی‌چسپید بدامن همه / دامن پر سیم ز لولو تر
خلق بسر انبسیدن زر خم نکرد / سر چکیدند خم که نظر سیم نکرد
بسکه زر و لعل بخوارش نشست / گنج نهان آب نیالود دست
نوبه نو خورشید شده همقران / انجمن انجم فلک از هر کران
هر دو بیک تن چو دو پیکر شدند / بر دو ملک تخت چو سه بر شدند
گشت بسر چتر دو شه یا نگین / گشت فزون پایه و سلطان سریر
برج شرف کرد دو اختر یکی / سلک نسب کرد دو گوهر یکی
ملک بیک تخت دو دارا نمود / دهر بیک آب دو دریا نمود
روی زمین فر دو جمشید یافت / چشم جهان نور دو خورشید یافت
خاتم جم را دو نگین دست داد / افسر کسری بدو فرق ایستاد
نوبه کوس دو لشکر زدند / نوبت اقبال دو سنجر زدند
گلشن دولت بدو گل تازه گشت / صوت دو بلبل بیک آوازه گشت
مصقله چرخ دو خنجر زدود / آینه ملک دو صورت نمود
نور یکی داد دو لوح جبین / لمعه یکی داد دو نور یقین
سایه یکی کرد دو فر همای / پایه یکی ساخت دو لشکر گشای
شاخ بهم سود دو سرو جوان / موج بهم داد دو آب روان
گشت یکی باغ دو فوارا دو جوی / گشت یکی تیغ صفا را دو روی
گشت ز یک ابر دو باران چشید / مغز جهان بوی دو بستان کشید

چون یکی شد بدر و ماه تمام
گشته یکی نجم ز دو دن کاسته
بود دو سر دآمده بر دو سیار
[illegible] از بیرون [illegible] ما
هر سه [illegible] شده [illegible] قطار
سر [illegible] یاران خطا [illegible] نهاد
بود گه [illegible] بیرون از شکی
[illegible] بیرون [illegible] نشان
زان [illegible] که در گل نشسته
گر [illegible] خاصگیان [illegible] رفت
گل نشسته بمقام نشاط
[illegible] شده که تا [illegible]
چیست شان از [illegible] بیها
[illegible] و سپید و سیاه
نقش قبا [illegible] گون
[illegible] بسته کمر
قامت شان [illegible]
مجلس [illegible] شد چون بهشت
ایکه فشاند [illegible] نشاط
بوی گلاب [illegible]
عود قماری که [illegible]

بزم یکی شد بد و دور مدام
گشت بیک جان و تن آراسته
سرو [illegible] ایشان چهار
انجمنی ساخته [illegible] اختران
رسته [illegible]
خان [illegible] کاسه [illegible] نهاد
نقش بساط [illegible]
از چه [illegible] کشان
کاسه بهم خورد سر [illegible] شکست
[illegible] بیرون [illegible]
گر [illegible] بست چو نقش بساط
سبز [illegible] گشت [illegible]
گشت [illegible]
گونه [illegible] شده رخسار ماه
[illegible]
تا [illegible] غرق شده [illegible]
تیر [illegible]
تا که [illegible]
شسته شده [illegible] نقش بساط
کرده [illegible] گل [illegible]
تا [illegible] گل [illegible]

پسته شد آلوده ز عنبر زمین | گاوزبان شد همه تن عنبرین
عود سیه سوخت چو عنبر بباغ | مشک همی گشت بگرد و باغ
نقل فشانده بطبقهای زر | میوه ز هر جنس چه خشک و چه تر
دیدهٔ بادام که بینیش بود | خستگی داشت شکستی نمود
شد بطبق پسته شکرشکن | بهر زمین بوس لبالب دهن
چیست چلغوزه از آنجا که اوست | چرب زبان بود ولی زیر پوست
سرخی نابود ز عناب کم | سرخی خود کرد فزون در شکم
سایگی از پرتو مجلس نتاب | سایه همی جست دران آفتاب
هیچکسی آب ز آبی نخورد | سیب شد از بس خجلی سرخ و زرد
فندقه بی ادبان کرد نار | شد همه دندانش بدامن نثار
بود هم از میوهٔ هندی بسی | کان مزه را نام نداند کسی
موز که همسایگی به نمود | به ز نسی بود اگر به نبود
نقل ز هر گونه دل آسا و نغز | باده کهن و پرورش آید بمغز

صفت باده که بینی چو شط بغدادش
فی سوادش بخوان نسخهٔ آب حیوان

می لعل قوا از تن مردان کشید | گوهر مردانه ازو شد پدید
پیش پنهان گوهر یاقوت رنگ | کوه زده بر سر یاقوت سنگ
شیشه ز بس شیفه گهرانگیز گشت | مجمرش از مجمر دریا گذشت
شیشهٔ مینی که بهنگام جوش | کف بلب آورد شد اندر خروش
از سر خشتش همه گنبد نمود | گرچه که میدان فی از شیشه بود
او ز تحمل کرد سپه زیر دست | آمده بر شیشهٔ مشکین شکست

...ی که از وصمه هنر انگیختم | موی بموی هنر آمیختم
مهر دهنهای چو انگشترین | ساخته از لعل مصفا نگین
بود بر آتش قدمش و بر پایه | وز آتش و مید آبله بر پا
نام حرام ارچه برو شد وبال | هر چه نمک خورده از آن شد حلال
طرفه حرامی که بهر دستگاه | حق نمک دارد از ... نگاه
لاجرم او داشت نمک را عزیز | حرمت او داشت ... نیز

وصف قرابه که بهر حرم وخت رز
شیشه خانه ست به بالای بکش روشندان

سینه قرابه بر آورده شور | وز خس خود چشم بدان کرده کور
راست چو دریا ز درون و برون | در زده در وی ... برون
هر که گذر کرد گهی در رهش | غرق شد از آب بنزدیکش
گرچه ز پیری سر او پنبه گشت | هم ز می و جام ندانگ ...
پیر شده تا لب می گشت مست | ریخته از سینه برون هر چه هست
بسته میان از کمر از لعل تر | طرفه که در زیر قبایش هنر
رنگ خضر داد ز سبزی برش | تا بره چشمه حیوان سرش
می طلبی روی نخجد مست نهد | هم بکند خدمت و هم می دهد
خون دلش گرچه بساغر خوری | هم نکشد سر ز تواضع گری
لعل که در سنگ درون آمده | لعل شده زان شیشه برون آمده
سنگ نبی هست که یاقوت زاد | شیشه کند هست که یاقوت زاد

سخن از وصف صراحی که گران نازک را
در گلو دست نفی خونش برآید ز دهان

بسکه صراحی جلبی گشته صاف / باده و در دیده شده اندر طواف

گوئی از آن جام صافی [illegible] / باده برونست صراحی درون

جام [illegible] از وی [illegible] باد / گر چه کسش حمل کنند بر فساد

کرده [illegible] دایره [illegible] / نقطه آن دایره [illegible]

در شکم [illegible] کف [illegible] / از هوس باده شده [illegible]

[illegible] وصف پیاله [illegible]

چون [illegible] سوی [illegible]

[illegible] فلک [illegible] / [illegible]

گشته [illegible] / کرده [illegible]

جان [illegible] / [illegible] جانان [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] باده [illegible] / [illegible]

[illegible] آب [illegible] / و آب [illegible]

باده [illegible] / هست [illegible]

کرده [illegible] ساقی [illegible] / رفته [illegible]

[illegible] / کرده [illegible]

صفت ساقی [illegible]

[illegible]

ساقی [illegible] / برده [illegible] غمزه [illegible]

[illegible] / یک [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

گرچه که چشمش شده با خواب جفت / لیک کمی فتنه چو چشمش نخفت

عکس چشمان نرگس مست و خراب / هر یکی را [illegible]

خفته تو آنان شده گرد [illegible] / تا [illegible]

مست رود [illegible] / منقل شود [illegible]

هر یکی [illegible] / پیش [illegible]

می [illegible] خون خورد از دل تمام / جرعه باقی نگذارد به جام

ورنه شود مست حریف از شراب / رو ننماید که [illegible]

مست و رو [illegible] / او شده مست از می [illegible]

لیک [illegible] / هر که بود خون خورد از جور او

از [illegible] هم خوش است / ور ز دل جور بود هم خوش است

چون [illegible] باده [illegible] / مست برد [illegible] هوش

ساقی از [illegible] / ور شده آواز [illegible]

حاصل [illegible] / شاه خوش باده کشان [illegible]

[illegible] / هر یک از ایشان [illegible]

جام می [illegible] / بسته چو [illegible]

گرد سوی [illegible] نگاه / [illegible]

بانگ [illegible] / با [illegible]

روزن هر گوشه [illegible] / [illegible]

هر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

صفت چنگ [illegible]

سوی ساقی [illegible]

[illegible]

چنگ سر افکنده سر افراخته
موی بموی تنش بهنر ساخته

پیش شده پای ز سر انگیخته
سی شب و سی روز در آمیخته

هم لمانی وزن هشت چار
زخمه پیکانش بجان کرده کار

کرسی تنش کاغذ و تیغش گذر
کاغذ او تافته از زر و [illegible]

رشته که گردن خود آورید
گردن او رشته حبل الورید

[illegible]
پیر و [illegible] ساخته [illegible]

گر شود [illegible] کشته [illegible]
[illegible] اثر

بسکه [illegible] نالدش [illegible]
رگ [illegible] خوش [illegible]

زاده [illegible] زخم که در جان [illegible]
لیک [illegible]

پرده زابریشم و از موی [illegible]
گاه بر ابریشم و گه موی تاب

[illegible]
زان همه [illegible] رسن تافته

[illegible] نشان
[illegible] یکی [illegible] نشان

[illegible]
هم بکشد پای برون از گلیم

[illegible] کاس [illegible] گفته [illegible]
که دران [illegible] الوان

کار [illegible] دلنواز
پرده ول مردم و جانداده باز

[illegible]
پرده به بندش و مستور نی

زخم [illegible] خراشیده گشته
حلق به کاوز خراشیده گشته

زخم زبان [illegible] فغان
خون جگر خورده به زخم زبان

روی ورق ناخنه مسطر زرود
گرچه نگنجد بکتابت سرود

[illegible]

او چو زده راه حریفان بسی / زخمه زده در حق او هر کسی
راه زدن چون همه سازش بود / گر ز پیش زخمه نوازش بود
گر چه که ده جای گره فش کنند / خود و غلط افتند و بفگنند
چون به بلندی کشد آواز او / پرده ور زیر شود ساز او
ور کند آواز حزین بی خروش / نشنود آواز خود از پشت گوش
کاسه شکسته وز تیغ پیش او / دست بکسان کف پیش او
بسته چو خرچوب بزیر بغل رسن / طرفه که خر گنگ و رسن در دهن
سغر شکسته کرده معلم مثال / طفل صفت ساخته گوشمال
طفل بریشم گر تارش چهار / پرده ده و ششش ساخته زان چار تار

صفت نای که بهر لحظه بدم دادن او
کله مطرب پر باد شود چون ابنان

نای دهان بسته و بسیار گوی / نای نگوش همه افسون مارگوی
یار سیه کرده بسوراخ ره / یار سیکه بینی و سوراخ ده
مار شکر خواره افسون پذیر / گشته بدست دگران پایه گیر
گاه به صورت شده زنگی سلب / گاه بمعنی شده زنگی طرب
طرفه سیاهی ز عراق آمده / سوخته و درد فراق آمده
نیست دهن تا بنگوئی سخن / نیست سخن تا شنوی زین دهن
سر فگند پیش تو گردم زنی / دم نزند تا سر او نفگنی
چون هوس آید بسر رود نزش / دور کند هر چه بود در سرش
مطرب گیرد نفس سحر ساز / سر زنش کنده و هم پست باز
گاه سخن گشته سراسر زبان / مهر فوا کوده لب و دهان

بازکشد لب چو زبان آوری / لیک درآید بلب دیگری

کرده بهر دستی از آمد از تر / زخم سر انگشت هزاران هنر

خانهٔ چوبین همیانش ستون / تنگدلی یاوگر اندر درون

مطرب ازان دم که دمادم برد او / دم بدم اندر سرش افتاده باد

صفت دف که در دست کشان گویایی
سخن کرده و گوش با این بیم سان

دایره دف چه حصاری ز چوب / سخت چو بانگ عروس [illegible]

زهره زده روبش به سرود آمده / پنبه گشش از چرخ فرود آمده

بسته جلاجل بکمر جابجا / چون کمر چرخ جلاجل نما

بر زبر دست گرفته نشست / گاه زبر دست گهی زیر دست

تا زبانش هیچ دو زبان در دهان / نغز سخن لیک دوی در زبان

در سخن آنکه که با دو دست کرد / آن همه در پرده و در پوست کرد

گشته [illegible] دور و لیکن چو پرده گوش / دست که خود همه یک رویه کرد

بیشتر از یک ره و از انس هم / گفتش از این از امروز هم

تا بشکل آمد و گاه شکفت / برکف مطرب ز اصول [illegible]

گه ز تهی لرزه کند بر تنش / گاه آتش خورش [illegible]

گاه ز تنگی چو شود گرم تاب / گرد به آواز شهوار چهر آسمان

صفت پرده وران پرده شناسان [illegible]
که بهر دست نابند هزاران دستان

رود زنان همه باریک سنج / پرده در ابریشم باریک سنج

تار [illegible] جان ساخته / جان ز رگ چنگ برافراخته

این صفت مرغ نموده دو رنگ / مرغ دلی چنگل بازش بچنگ

آن شده گنجشک بگاه نوا / مرغ درآورده ز روی هوا

گاه ترنم بنوایی که خواست / جانب چپ پرده شد از راه راست

گه بحسینی طرف رود زن / پرده گشا گشته بروی حسن

گه ز نوازان که نوازنده گشت / جان جهانی بنوازنده گشت

گاه برآورده نوا بوسلیک / دل شده چون ذره بریشم سلیک

گه غلط انداز هنرمند را / تنگ شده عرصه نهاوند را

گاه شنبات تر اندوده گاه / یافته در عرصه باخرزگاه

گاه بزن چنگ چه شوق تنگ / در زده در پرده عشاق چنگ

گه چو دل سوختگان فراق / نای فغان کرده براه عراق

گه ز مخالف که نوازنده ساخت / دوست بگشت ار چه مخالف نواخت

گاه ز آهنگ صفاهان کهین / ناله برون داده حسینی و کهین

گاه فروغ دم نائی ز کام / داد بفرخانه فراغی تمام

هر دل عاشق که بکشتن سزاست / راست چو تیر آمده تیزی راست

نیز و زن چنگ نهفتن مثال / خشن روان کرده بزاول چو زال

بسته گهی بربط مشکل گشای / جای گشاده ز پی بسته پای

نغمه چو در زیر و بم آهنگ برد / زیر کشیده چو حسینی سپرد

زمزمه سازگری گر عراق / کرده با هنگ عراق اتفاق

سازگری با همه خواهان شده / نعمت او تا لب پایان شده

عقل بافسانه زین کارگاه / تیزی باخرز کنان قطع راه

گشته از آن شکل که قوال راست / گفته گهی راست گهی نیم راست

نغمه رز نگاه زیر تا بزیر	گشته زبی جای گهی در نفیر
پیش چنان منطق طیر از قبیل	فاخته در باغ نسازد اصول
بزم چو زینگونه شد از نای نوش	ز شغب چنگ شد آسوده نوش
خاسته در مجلس یکی شور و شر	دور زده همیشه و سپیده
بر دو طرف ساقی بر پای خاست	داده می از دست چپ و دست راست
دور قدح چون بدو سلطان رسید	نور دو خورشید بکیوان رسید
دور قمر رفت فلک را بسر	گرد دو قمر یافت دو دور قمر
در سر شان ساقی دوران دو دور	خوانده بقا یا که شرابا طهور
هر قدحی گشت ز می جام جم	باز نبردند مگر [illegible]
تیغ اگر کس قدحی آید بشاه	دامن پر باده حسد آمد براه
چون اثر باده فرا آمد بمغز	طبع گشادن شد بغذاهای نغز

صفت مائده خاص که از خوان بهشت
چاشنی داد بهر کام و دهان لذت آن

گرم شدی کارگزاران خوان	مائده کردند ز مطبخ روان
خوانچه آراسته بیش از شمار	هر همه ایوان نظم کرده بار
بانگ روا روز زن ز اختر گذشت	بلکه ز نه خوان صلا بر گذشت
گشت علم از خورش ارجمند	خوانچه زران ساخت سه پایه بلند
صحن قدح از شیره آب نبات	در مزه همشیره آب حیات
گر گذر سوی حلق نغز نشست	کام می آلوده بجلاب نشست
شربت لب گیر کران آب خورد	جان بسته نتوان حل کرد
از پس آن هر چه آید بخوان	دایره قرص شده دور نان
نان تنک ساخت بر انگوله بود	گر ز تنکی ره دید گر سو نمود

تا نشوی ز طرب نغمه پست ‏ تا که بخوان شه عالم نشست

کاک دران مرتبه رونق کرد ‏ بلکه بپیش روی چنان باز زرد

دید فلک گرمی هر قرص نور ‏ قرصه خور گرم ز خوان کرد دور

ماه بکاهید که خود را بخوان ‏ دید لب قرص و دو شد ریزه نان

یافته سنبوسه ز تثلیث اثر ‏ بره بریان شرف از قرص خور

خواند دهان بره پهلوی بز ‏ بر سر گوداب که مثلی آرز

پهلوی سنبوسه بهالیچه گشاد ‏ طرفه که سی غره زیکسالخ زاد

چرب دم دنبه دو من یک بره ‏ چهره تر از دنبک آهو بره

خنده برون داد سر کوسپند ‏ هم بجوانی شده ولدان پسند

دنبه کوهی که بهر خوان بسر ‏ ده مه بگذشته و وقتش بسر

صد نعم از هر نمط و یک بز ‏ هر دم ازو لب گزد انگشت شیر

پخته لبی مرغ بهر گونه طرز ‏ از دلج و تیهو و دراج چرز

صحنک حلوا همه شکر شکست ‏ چاشنیش از طبقات بهشت

تخته صابونی شکر نوید ‏ رسته چو جامه سپیدی سپید

سوده لبی طیب معنبر بران ‏ خورده کافور تر و زعفران

دریافتن هر کان مزه ذاتی شده ‏ ناطقه روح نباتی شده

بهره خود برده چو کام از خورش ‏ یافته ز لذت دل و جان پرورش

چند شرابی بمیان ایستاد ‏ وز پی سرنام فقاعی گشاد

جوشش شربت که بجان یافت خورد ‏ صد گره از رشته جان باز کرد

یافته خوان چون ز میان رخت برد ‏ نوبت تنبول بمجلس سپرد

صفت بهره تنبول که هندو همه خلق
بهر ازان نیست نیابی همه هندستان

بیرهٔ تنبول بصد برگ بست ... چون گل صدبرگ درآمد بدست

نادره برگی چو گل بوستان ... خوب ترین نعمت هندوستان

تیز بسیچیده چو گوش فرس ... صورت و معنی بصفت هر دو تیز

تیزی او یافته گوش دگر ... داده بهر گوش ز تیزی خبر

تیزی او آیت لطف طعام ... قول نبی رفت علیه السلام

پر رگ و پر برگ نشانی ز جان ... لیک بهم از رگ و شریان روان

طرفه نباتی که چو شد در دهن ... خوی بیش چو حیوان بدر آید ز تن

خوردن آن بوی دهن کم کند ... سستی دندان همه محکم کند

سیر خورد گرسنه در دم شود ... گرسنه را گرسنگی کم شود

گرچه نخورد خوردهٔ دندان کس ... وانچه توان خورد همین است و بس

از در تعظیم فتاده بهند ... صد در تعظیم گشاده ببند

شهرهٔ ریش ز رستهٔ خند بگریش ... پیوند و فوفل شده رنگ آوریش

طرفه که با این همه شیر یکش بس ... هر شبه و با هم چون رسته یابس

گرچه که آبش بود همه دم بیش ... کهنه شود پیش کند آب خویش

گرچه که از آب شود زرد رو ... لیک نه زردیست همه آبرو

برگ که باشد بدرختان فراخ ... زرد شود خشک چو افتد ز شاخ

برگ عجیب این که گسسته ز بر ... از پس شش ماه بود تازه تر

خاصیتش از پیش گه و پایگاه ... هم بگدا محترم و هم بشاه

شاه چو زین تحفه تر کرد لب ... باز روان گشت رحیق طرب

رقص درآمد بترنم زبان ... زمزمه برخاست ز مطرب بنان

صفت نغمه گریهاے زنان مطرب
که سبے لحن کنند زهره چو گیرند الحان

شنیدن لحن مطرب بنواپروری	انجمنی پر ز رسم و شهرتی
غمزه زنانی همه هر دم فریب	سیب زنخدان ز نخ تخم سیب
چاه زنخ روشن و صافی چو ماه	روی نما گشته چو آبی بچاه
پرده برانداخته از آفتاب	کرده بیک غمزه جهانی خراب
روی چو خورشید برافروخته	جان کسان ز آتش خود سوخته
از رخ شان آمده مقنع فرود	رفته بچه ماه مقنع فرود
زابروی خم پشت کمان ساخته	تیر مژه نیم کش انداخته
ناوک شان چون پشه بیرون ز نیش	دیده سپر کرده سیاهی خویش
بسته بلا در همه دشش بلا	داده به بیهوشی عالم صلا
رشته دو پستم پروانه و سوسے	چون قطرات عرق از گرد روے
سی همه یکسر زده افگنده بگوش	حلقه بگوشی همه یکروزه گوش
خوبی شان بسکه یکی صد شده	حلقه بگوش رخ خود خود شده
از کف خود آینه بنهاده پیش	دیده رخ خود بکف دست خویش
موی میان هر شان فرق جوی	شکل هلال آمده بی فرق موی
جعد به پیچیده بپا در خرام	ماهی ساق آمده در پای دام
بر زمین افگنده بگیسوی خویش	رفته ره خویش هم از موی خویش
قامت شان سرو دلی راستین	پر ز گل ساعد شان آستین
یافته از نغمه گلو شان خراش	صورت خراشیده شان جان خراش
سینه بسی خسته و دل کرده ریش	هر نفس از تیزی آواز خویش

قامت شان بود بپا کو رفتن — گیسوی مشکین پر پیچ و فتن

رقص کنان چون بزمین پا زدند — در حق ناهید ملک پا زده بد

از روش جنبش دستان شان — مجلسیان همه حیران شان

هر که در آن شیوه هشیار بود — مست نه از می که ز دیدار بود

دور چو دوران خوشی تازه کرد — شاه تکلف سوی دروازه کرد

هست پس اینجا که مزاج وی است — داده برون هرچه مزاج وی است

و آنچه نهفته بملک گهر کرد ضم — او گهر خویش برون داد هم

چرب زبانان شده شکر فشان — چرب زبان گشته ز مغز سخن

رمز همه حیله همی گشت حل — بذله همی کرد و حکایت بدل

وقت خوش خوش شان باده — وقت خوش شاه از خوشی وقت خوش

گفت بخاصان یکی شاه شرق — تا رود از آب گذر با چو برق

آورد و پیش کشد از اختصاص — تخت زر و تاج زر و پیل خاص

رفت شتابنده باورنگ گاه — کرد روان جمله بفرمان شاه

آنچه که فرمود نفس شاه کرد — در نفسی حاضر درگاه کرد

صفت تاج مکلل که پسر یافت ز شاه
آن پسر کز سر کین تاج ستد از خاقان

تاج مکلل چو در از هر طرف — یافته ماهی ز ثریا شرف

جفت شده دیده دریا سفت ماه — مهره پیشانی شه جفت ماه

گوهرش از شاه شده سر — یک یک ز شه یافته گوهر بلند

فرق کشیش شه والا شده — موج گهر بر سر دریا شده

بهر گهر گوهر بها افگند — خود و دید و بر سر شاه افگند

بیست سرش کوبه دو دم سر زدو | یکسر ازان بهر سر شه بهره ور
بسکه فشانده بسر شه گهر | رشته گوهر شده هر موی سر
سر شده بر فرق بلند افسران | داده بهر سر ز پسه سروران
او سر شه را گهر آراسته کرد | شه به تبرک بسرش جای کرد
چون ز سر شاه جهان برگذشت | گرد جهان گشت ازو سر گذشت
شاه بدولت گهرباریش | تخت ستد تاج بسر باپیش

صفت تخت که همچون فلک ثابت بود
وز بشه شرق بخورشید شرف داد مکان

تخت نگویم که سپهری بلند | هفت سریر از شرفش بهره مند
بهر سر تاجوران تکیه گاه | تکیه بدو کرده سران سپاه
اوج مکان یافته زامکان ملک | چار طرف گرد وی ارکان ملک
بازوی او دستگه شهریار | مملکت از دستگهش پایدار
پا نکند عرش به پیشش فراز | گر همه تا عرش کشد پا دراز
ساخته از چوب ولی یافته بزر | چوب ولی یافته پایش زبر
پاش چهار و شکند رامی گشت | کز لت هر شاه شکنی پا می گشت
کرده جهان پا بسکونت قدم | ثابت مطلق به ثبات قدم
صد قدم آید هم و خاقان پیش | او نزد و یک قدم از جای خویش
نشسته مربع به بساط زمین | بر سر او شه شده زانو نشین
پا نگه شاه بجاے کشید | کوه ازان جای بجای رسید
منزلت ملک چو جا پیش داد | خویشتن از کبر بجاے نهاد
نیست جز او که همه پایه راست | پیش شکوهی که شهنشاه راست

صفت پیل که شه داد بفرزند عزیز شده از جنبش او کوه چو دریا لرزان

پیل چو کوهی که بود بی ستون / چار ستون زیر که بی ستون
وان چل زیرش بفر و شکوه / سایه پیکر و بالای کوه
سوی دیگر درون شنگرف سا / رنگ شفق زد شده شنگرف زا
پیچش خرطوم بسان کمند / از در افتاده ز که کوه بلند
اژدر آن کوه شده مارپیچ / مار ازو یافته در غار پیچ
در زمین آنجا که سر افراخته / مار ز سر غار ز پا ساخته
گر بدل غار بود جای مار / زو بدل مار شده جای غار
در دم او راه هوا خم فتد / با و تنش سلسله باهم فتد
بر شده بالا دو سوارش بلند / چون دو پیاده به پس پیل بند
ور نه پا کوه زمین جای او / پایه کوهی بصفت پای او
زان پی انگیز پی سهمناک / ور نه پایش سپری گشت خاک
شاه زمینی که بپایش فکند / مات شده صد شه ازان پیلبند
گر پی پیل پای بر آرد ز جای / سلسله فریاد بر آرد ز پای
کشتی عاجست تو گویی روان / گشته دو گوشش دو بادبان
کشتی و در معبر ملکش گذر / لنگر کشتی شده چند فر زر
گوش که با چشم سیه کرد لاغ / مروحه بود به پیش چراغ
طرفه که آن مروحه زاسیب باد / هیچ گزندی بچراغش نداد
روی چو در حمله نهد گاه کین / ز آدمیان حامله گردد زمین
بر کشد از تارک بدخواه مغز / وز بن دندان کند این کار نغز

در صف کین کرده بدندان ستیز / خون عدو خورده بدندان تیز

خصم ترش را چو بدندان درید / زان ترشی کند شده دندان پدید

گاو زمین کو سر دندان ببست / شیر فلک را زده بر هم شکست

چون جرس جنبش در روش آواز داد / گنبد گردنده صدا باز داد

در تک غان در کشد آوا بلند / گوش فلک نشنود الا بلند

بانگ بلندش چو ده بار صد کوس / ابر بلندش بقدم داده بوس

خورده ز خمخانه دولت شراب / مست شده کرده بهائی خراب

از می شه بسکه زجنش یافت رنگ / کرد فراموش خور شاهی نهنگ

تا ز می مجلس شه مژده یافت / بنگ رها کرده بجایش شتافت

الغرض آن پیل همان تاج و تخت / کان نرسد جز بسخی او ند سخت

دید شهنشه چو مهیا به پیش / روی کرم کرد بدلبند خویش

گفت که این افسر و این پیل گاه / بهر تو داشته بودم نگاه

تا چو صلاحی بمیان ره برد / هدیه این صلح همین در خورد

نیست مرا بهتر ازین هیچ چیز / تا دهم از دیده چو چشم عزیز

دیده من جمله زمین در پیه / خاص کن اندر نظر بی نظیر

شاه بنظاره آن هر سه جنس / ماند عجب شده که خود چرخ انس

پیل کسی خود چه تواند ستود / کس بصفت نیز چنان کم شنود

هست سه چیز آنکه چو آید پیش / پیش که شد دل چو ببیند به پیش

بوزنه و طفل سخن گوی و پیل / دیده ام این را بتجارت و نیل

هست خود این صفت بهر پیل گفت / خاصه پیلی که تو ان پیل گفت

کس نشنود آنکه این صفت راست / من که بدیدیم هوا بیش مراست

از پی پیدایش شه نیکنام / گشت پدیدار بلبلی تمام
هم شهان تخت جهان را نصب شد / تاج جهان بر سر سلطان گذشت
تا بتو یاران بسر آن تخت زر / هر دو نشستند پی یکدگر
باز دو شخص بگره کرد باز / گر سخن آید رهم شد دگاه راز
گرد پدر بر روی پیدا پدر خویش / کار زدم جمله بر آمد ز پیش
لیک دو حصه دگرم در سر است / گر به سر آید لو هم در خور است
اول آنست که چتر سپید / بر سر هم آید ز تو دارم امید
دوم پیش آن شد که کلاه سیاه / هم تو نهی بر سر صاحب کلاه
از پدرست این دو مرا یادگار / ز تو بتو آمد تو بمن واسپار
من بتوانم که بجای پدری / زین کله و چتر کنم سروری
لیک چو تخت پدرم جای تست / از تو به این سکه که گردد درست
تا سر هر این سر و بزرگی ز سر / هم نه پدر یابد هم از پسر
هر یک چشم بزرگان شود / سوی سر و دیده اشارت شود
کانچه سر شاه زمن چشم داشت / خاصه شاهست که بر من گذاشت
هست برین آرزو هم نیز پیش / کان بسرت بنگرم از چشم خویش
تا چو ازان وعده که از شاه یافت / حاجت خود را بوفا راه یافت
مستی دولت بسرش بود تیز / دولت سر مست بگفتش که خیز
خاست بپا تاج سر سربلند / وعده دیدار بفردا فگند
فلک فلک مرتبه خویش جست / رخصت خود کرد و منزل درست
او بشرف خانه منزل شتافت / شاه بدولت شرف از خانه یافت
نوش همیکرد همه دلفروز / در شب دولت همه شب تا بروز

روز و شب عیش خوردن می کار باد	روز بداندیش شب تار باد
تیغ ظفر توز سر اندازه رزم	عود و صد و سوز طرب ساز بزم
این غزل آن به که بتوان شنود	حال بش گفته بهنگام جود

غزل

مهر بگشای لعل میمون را	مست کن عاشقان محزون را
رخ نمودی و جان من بردی	آخر این بود حال میمون را
دل من کشته شد بقای تو باد	چه توان کرد حکم بیچون را
از درون هم نمیروی بیرون	درگرفتی درون و بیرون را
نام لیلی برآید اندر نقش	گر ببیند غزال مجنون را
گریه کردم بخنده بگشادی	لب شکرفشان میگون را
بیش گشت از لب تو گریه من	شهد هر چند کم کند خون را
هر دم الحمد میدمم پیشت	گرچه بر گل دمند افسون را
گفت خسرو نگیرد [illegible]	خاصیت [illegible]

صفت صبح و کلاه سپید و چتر سپید رفتن آن شه به پیر روز و شب [illegible]

صبح برآورد چو چتر سپید	نیست سیاهی بسپیدی امید
کالبد چرخ ز زر شد کلاه	دوخت شه از زر بکلاه سیاه
گوش سحر که فلک آوازه گشت	وبد بهر روز ز بهر تازه گشت
یافت صفا گنبد آیینه رنگ	رفت برون آینه چین ز زنگ
تیغ کشید اختر عالم فروز	لشکر شب کرد هزیمت ز روز
ابروی مه تا بسحر چشم داشت	کشتی فلک از سر نخواهد گذاشت

چشمهٔ خورشید ز موجی که راند / ابروی مه شسته شد و سمه ماند

شب که سپیدیش در آمد بموی / هم نشدش رنگ سپیدیش از روی

صبح سپیده که درین جنبش است / حقه نگون بود و سپیده بریخت

زنگی شب کرده سپیده بروی / خنده زنان شد فلک از چار سوی

صبح چنان لفت تر شب بتافت / کاب چکید و هم شبنم یافت

طرهٔ شب را چو زنم دید تر / شانه ز سر داد خروس سحر

مرغ سحر شانه صفت از فشش / شانه آواره شده بر سر رش

یعنی اگر نعره بی گو زنم / هم تو از این اره بسر گردنم

بادهٔ صبا پردهٔ شب برگرفت / مرغ سحر نغمه بتر در گرفت

دیدهٔ خور روشنی آغاز کرد / کوری خفاش نظر باز کرد

خواب که در دیدهٔ مردم نشست / شب همیان کرد ز مردم بجست

صبح بیکدم که برون زد بلاغ / کشته شد از وی بدمی صد چراغ

شمع هم از دوری شب جان سپرد / سوخته شد اول و آخر بمرد

خلق در آمد بنماز و دعا / قامت خود کرده مه نو دوتا

دانه در انداخت شب اندر خراس / قرص شد آن دانه تا کرده آس

مشعلهٔ صبح که شد نوروار / ساخت یکی شعله ز چندین شرار

از تف آن شعله که در تاب شد / سیم کواکب همه سیماب شد

صبح ز بس دم که دمادم گرفت / آتش خورشید بعالم گرفت

مهر چو یک تیره بیالا دوید / تا کشش هیچ کس بسیر نسزده دید

ثان نتوان گفت که قرص خور است / عیسی اگر خوان کشدش درخور است

صفت چشمهٔ خورشید بدریای سپهر
که کند پرتو او ماه شمارا تابان

[illegible]

روی زمین کرده بیک چشمه پاک / گازر آلودگی آب و خاک
چشمهٔ آتش شنیدست کس / چشمه بران آب ندیدست کس
چشمه که داد آب فراوان شود / آب خورد چشمه عجب آن بود
وز دل دریا چو شده چشمه غرق / چشمه ز دریا نتواند کرد فرق
طرفه که آن چشمه بدریای نور / روشن و صافی بنماید ز دور
طفل کهن سال و نعالش روان / دایهٔ او چرخ وسے مهربان
قطره ز روش ز خشش یافته / جبهٔ مسکین همه زو یافته
با همه چون سایه شده هم نشست / یک تن و هر جا که بجوئیش هست
گرچه نگنجد ز فلک تا سمکے / لیک بگنجد ز شکاف درے
نورش از آفاق برون تر رود / لیک بیک رخنه درون در رود
عالم نور او شده روزن درون / بلکه بسوراخ سوزن درون
آهوی پوشیده ببالا و زیر / خانهٔ خود ساخته در کام شیر
مشرق و مغرب همه بگردیده گشت / یک مه یک برج نیارد گذشت
شاه جهانگیر بشمشیر تیز / چتر سیاه شب ازو در گریز
لشکر انجم همه چون هیچ بود / او بکشد خنجر و گوسے نبود
لشکرش از حد نگذرد برون / لیک بگنجیده بروزن درون
ماه هم ازوی علم افراشته / شحنگیش نگاه نهد اشته
گرم شود بر همه بی هیچ کین / پس ز حیا در رود اندر زمین
بیند اگر تیز بکوه اندرون / زهرهٔ کوه آب شود بلکه خون
گر نظر دیده به تیزی درست / ریختن آب خودش آرزوست

گر چه کند نیزه ای و گرمی بسی — نیز دریوه بدنیار ز کسی
شیشهٔ شام از شفقش خون شده — شب بیابان کرده و بیرون شده
مشک فشانش قبلهٔ خود کرده نام — سجدهٔ او با شب مشکین شام
سجده کنان هندوان آن سوی — روی بدو کرده سیه روی
نور بصر گشت سیه زرد — چشم همه تیره بود بی از او
بود پی رخ خورشید بود و تیره شان — شب که کند چرخ و زمین را چراغ
نور چشم همه از وی پدید — کوری خفاش که او را ندید
شمع و چراغی که بود شب فروز — گر نه بشو و گر برون آید به روز
الغرض آن سایهٔ گردون گذار — رفت چو بر چرخ یک آماج وار
زان علمی تا فلک ساخته — کو که بر روز شده آراسته
شاه که تا صبح بد اندر صبوح — صبح برو فاتحه خوان از فتوح
بود خوش از خوردن آب خوش — کرد ز مستی نفسی خواب خوش
چون ز سرش رفت خماری که داشت — بار بسیار است به هنگام چاشت
فرش گشادند بساط افگنان — پیش نهادند سماطین زنان
گفت به افراز که در خورد شاه — چتر سپید آر و کلاه سیاه
حاجب درگاه ز ایوان بار — شد به سوی گنجه کش خنجر دار
جسته شد کرد مر ایشان درست — هر دو رسانید به شاه آنچه جست
تاجوران چتر و کلاه سیاه — کرد مهیا در آن سوی شاه
هر دو فرستاده به حکم شهی — بر شه شرق آن دو نشان بهی
شاه شد از دیدن آن سخت شاد — بیند و بوسید به سر بر نهاد
داد به آرندهٔ آن هر دو چیز — خلعت خاص و زر بسیار نیز

خواست بلیسی عذر ز پیوند خویش
شکر خدا گفت ز اندازه بیش

هدیه بلیسی بهر خداوند تاج
هدیه نه بل مملکتی را خراج

در رساننده خوش و شادمان
آمد از آنجا بخوشی در زمان

پیش شهنشاه جهاندار شد و هدیه ببرد
جمله بگنجینه بخازن سپرد

عذر زبانیش که در گوش بود
خواند بگوش شه آفاق زود

شه ز خوشی روی چو گلنار کرد
عزم می و بزم بگلزار کرد

بزم نشین ساغر زر می کشید
بدره و دینار بسر می کشید

هر سر هر مست ز ر سبکسران
مست شده سر همه و سرگران

مجلس شه را همه مجلس نشین
مست چنان بود گران سر چنین

شاه گران سر ز می خوش اثر
باده و مبادا دانش گرانی بسر

دست سبک زخمه مطرب به رود
عود گران سر بنوای سرود

مجلس او زین غزلم گشت مست
مست و گران سر شده هر کس که هست

غزل

آفت زهد و توبه شد نرگس شهر آشوب من
بار گران و سبک بود توبه و زهد بار من

باده هجر خورده ام رنج خمار دیده ام
جز بحلاوت لبش نشکند این خمار من

بود قرار وصل وی گر که نبود این ...
ور ز قرار بگذرد ... قرار من

ای چو توی نخاسته پهلوی من ...
تا به نشیند ز درون آتش انتظار من

رغبت اگر نمی کنم ساقی خون خورد شوم
مطرب ... تو نالد زیر و زار من

بی تو دو چشم چار شد خاک در تو سرمه ام
سرمه گر از تو نا بدیم خاک بهر ...

چو تو سوار بگذری دیده گهر فشان کنم
خواه قبول خواه رد نیست جز این نثار من

بسکه ز ره غبار شد در ز تو گر نفس کنم
خاک بر و بیم افگند این دل ... من

دولت روزگار من باقی تست روز و شب | دولت اگر بپذیری و دعای روزگار من
نیک بیشتر ز آنکه خسرو عمت | فتنه تمام مسکن تخت ... کار من
لاغ مکن که جشن ما ... زمین پاش | چو نکند ... و امن ... یار من

شب دیگر زینت مجلس ملاقات دو شاه
و ز پدر دادن پند و ز پسر گوش گران

مجلس انجم چو بیاراست شب | کشتی مه برد ثریا بلب
خاست ز گرداب فلک موج در | ماه شد از کشتی خود کم در پیر
شاه جهان باز بآیین دوش | کرد طلب مجلس ناهی و نوش
تخت ز نو خود آرایش و شیشه فزا | پایه شرف بر سر گنجینه داشت
از همه مجلس و هر آنچه بود | بیشتر آراسته شد زانچه بود
شسته صراحی بدو زانو به پیش | دختر رز شاند بزانوی خویش
آینه می چو بزانو نهاد | بر سر زانو شد و آینه زاد
آتش می گرچه جهان بر فروخت | پنبه قرابه ز آتش نسوخت
گرچه پیاله نفسی آرمید | خاست چو قمقم ز صراحی اشنید
جام ربابی ز نشستن شتافت | آهن زور قمقمه مستی بتافت
گردش ساقی ز سر آغاز شد | چنگ سر افکنده سرافراز شد
بانگ فراهم شد بر پرده جست | هفت ره زهره بهم در نشست
چون نفسی چند می تازه گشت | گوش تو آوازه پر آوازه گشت
باز نمود اختر فرخ جمال | خاست همان قرعه اول اقبال
موج ز دریای کرم شد بلوج | کشتی اقبال ورا داد موج
تا بدر شرق شرف باز داد | تارک خود را محل ناز داد

ور کشف دولت و چون جدا ... آمد و آورده وقت سجای
باده خویشتن بصفا خواست کرد ... وعده دو شین [illegible] کرد
هر دو نشستند چو خورشید و ماه ... در خور شان نقش سپید و سیاه
جام ز بر دست دو سلطان نشست ... تا دو زبر دست شدش زیر دست
گرچه که بدمست همی پیش ازین ... وصف و بیدار شد به پیش ازینا
باده نخوردند مگر بر قیاس ... تا بزد و بعقل خواست شناس
کان ز دل عشق سپه خوار بود ... [illegible] بیدار بود
نفس کان بی هر سیت گذشت ... لذت [illegible] نیست گذشت
هر [illegible] گون که همی شد بکام ... دیده [illegible] گلاب تمام
گرچه [illegible] شد اندر شراب ... گر [illegible] نشست دل [illegible] ز گلاب
گاه پدر [illegible] بر پسر ... پرده شدش گریه [illegible]
گاه پسر در پدر خویشتن دید ... مهر [illegible] پیش دید
گه پدرش [illegible] گرفته ... [illegible] گریه بگرفت
گاه پسر دست پدر بوسه داد ... خاتم [illegible] بر جسم نهاد
گاه پدر پیش پسر داشت می ... گفت که خوش باد [illegible]
گاه پسر پیش پدر بر جام ... گفت [illegible] بکام
گاه پدر گفت ز درد فراق ... گر تو چگونه نشوم [illegible]
گاه پسر گفت دلم چون بود ... گر نظر نقش تو بیرون بود
گاه پدر خواست که از وقت خویش ... دیده کند [illegible] پسر پیش
گه پسر از ذوق چنان گشته مست ... کش ز زمین ریخته [illegible] دست
زین نمط آن هر دو سخن [illegible] گذشت ... آرزوی [illegible] بدین [illegible] گذشت

چون ز سحر رفت لیسی داوری / دور ور آید به نصیحت گری
چون پدیدار روی بد لیبد کرد / پند پدر رهبر فرزند کرد
داد شختش به جای پناه / کایزد تست از جاه شده ارگاه
ریخت پس انگاه به تمام / دار وی تلخش نصیحت بکام
گاهی پیدا از لکسا و جوانی منار / تا زید و کن که شد او بی نیاز
گر چه سیاست ز تو شد دستیاب / دست ضعیفان بسیاست متاب
خشم به جرم میاور بکس / ز آتش سوزنده نگهدار خس
چون بکند هر چه خوف آید کسی / عفو نکوتر ز سیاست بسی
آنکه بشمشیر سیاست سزاست / هم بتامل بتوان عذر خواست
در حق آنکس به خود داشتی / در خصومت شده وز دوستی
وانکه سزا از خصومت بود / حکم تو بر وی به نکوست بود
هر که زند در ره اخلاص گام / کار بر او کن بعنایت تمام
وانکه به آزردن تو شد سری / سر بزنش پیش که گیرد بری
خرد … دشمن بد زهر را / آب ده از زهر او دهره را
دشمن تو خرد … مرد / در ته دندان … سنگ خرد
گرچه جهان جمله پر از … / هم بکن آن خار که در راه است
هر که بود … دوری در … / سر بکشد … از … خویش
دشمن اگر دوست نما … / فرق کن از دشمن خود یا دوست
جای مده دشمن کین توز را / گوش بکن گفت پد آموز را
روی … یکبار … دور رو / گر بود آن … که بینی …
خاص کن آنرا که خرد … / راه مده … انزا … خویش

محرم سر ساز خرد پیشه را — مصلحت آموز کن اندیشه را

گر بود دولت بهمت فرو شناس — گفته کسان بشنوی دار پاس

رای نکو بیش کسی از نخست — تا نشه نبینی بگرفت درست

باشد اگر سوی مهمت روی — رخصت تدبیر شناسان بجو

گر شود از خصم به تدبیر رام — تیغ نشاید که کشی از نیام

حق چو ترا جای بزرگان سپرد — خویش شناسنت خرد باید شمرد

در نگر ای دیده که اینجا کیست — دیده درین پایه زمین بالای کیست

چون تو درین پایه شدی دست یاب — پایه نگهدار ز شوخی مست خواب

کار جهان را چنان کن که او — گر بپاذان نیست همان کن که او

چه چو ترا داد کم و بیش خویش — بیش و کم از وی نیکی و بیش

بیش کن آنها که بیزدان بود — کم کن از آنها که نه فرمان بود

چشم رعایت ز رعیت مگیر — تا بود ملک عمارت پذیر

شاخ درختی که بود سایه دار — سایه نشین را بود از وی مدار

چون تو شدی سایه یزدان پاک — سایه فشان باش بهر مشت خاک

عدل که سرمایه شاهان بود — مرتبه مرتبه خواهان بود

چون تو درین مرتبه داری نشست — سود بدست آر که سرمایه هست

عدل بود مایه امن و امان — پیش کن این مایه زمان تا زمان

ملک سلیمان چو گرفتی فراز — از پی موریت بپرسید باز

دادگری کن که ز تاثیر داد — بس در دولت که توانی گشاد

هر چه رسید از تو ز کار کسان — از پی انصاف بآخر رسان

سایه ظلمت ز مظالم بکش — غصه مظلوم ز ظالم بکش

تا بر تو ماست نیکو کرا باد و است بی / نشنوی آواز تو طلب کسی
دولت دنیا چو سلطنت است / جانب دین کوش که آن مهم‌تر است
که به هر چه از او نام تو شد بهر تو شد / کوش که آن نام بماند بلند
دولت جاوید نه دولت است / نام نکو دولت جاوید بس
نقش از هم نهفته شمر / یاد کن از ملک وزیران دگر
کاوه دل شان هیچ بپا کشید / و آخرشان خاک بخاک کشید
قصه ضحاک و همه دون بخوان / نامه جمشید و فریدون بخوان
نیک و بد از ایشان بجای / نیک بخاطر کن و بد را ببشوی
فعل نکو چیست بجا ساختن / نقش گه از راستی آراستن
پیشه نکویی کن و از بد بترس / از بد کس نیز ز بد خود بترس
چشم نیکی نه و این پیشه کن / تا نرسد چشم بد اندیشه کن
در همه تدبیر نکوکار باش / ور بد و از نیک خبردار باش
بدکنی از دل بملامت کشد / وا خود آن سر بملامت کشد
خود ز مکافات و جزا بر زبان / هر چه کنی نیز بیابی همان
هر چه کنی بازشناسد و بستاند / هر چه دهی باز بهاشت دهند
بر سر هر کس که ترا دست هست / دست کشی از سر هر نیست دست
نیست بجز خیر اگر عمر تو راست / وعده بنه دادن آن خطاست
در عمل خیر توقف مکن / چون نکنی هیچ تأسف مکن
چون تو نه محتاج کسی از کرم / در حق محتاج همی کن کرم
کم مکن احسان و بیش آور بجای / بیش دهی بیش رساند خدای
یافتی از کشت ازل خوشه / راست کن از بهر ابد توشه

دولت خود بین و مشو ناسپاس | شکر نکو بر کرم بی قیاس
نعمت او گرچه ندارد شمار | شکر کنی بیش کند کردگار
گنج خرد خاص تو گشت از صفات | واطلب از غیب کلید نجات
ور چه بمانداری شاهیست | سعی نما تا بین خود فخرست
باش هی پرده با فکند | یکسر شبها از دو نظر
بنده شو و عاقبت اندیش باش | معترف بندگی خویش باش
بترس خداوند جهان کن جدل | تا ز خداوند نخواهی خجل
کار چنان کن که بهنگام کار | از در یزدان نشوی شرمسار
کم کن از آغاز پشیمانیست | کار در انجام پشیمانیست
گرچه ز بیم تو کسی از من کن | با تو نیارد که بگوید سخن
نیک نگر ... بهر کار هست | آینه روشن فکرت بدست
هرچه مصور شود تو خیال | نیک بکن باید ... احتمال
خود بنشسته و رفته است کار نخست | فضل ز حق جوی ...
چون تو شاهی بکنه در جهاد | باش گران ... الشاد
گر تو شوی در دل مشکل‌گشای | مشکل از ایزد طلب کن ز رای
در بود از راست بود مشکلی | شاه کلید از در و با حق ...
باز طلب صحبت مردان پاک | صحبت او در سر ما کن خاک
سست شد چون ... | ور چه شوی ... سست خوار
هوش بر این که شوی هشیار | تا که ... روزگار
عقل ... زبان همه | ... بالای همه
شاه بود ... پاس جهان | ... کند پاسبان

می بخور اما نه ز اندازه بیش — تا نشوی بی‌خبر از کار خویش

کم خور از آن سان که شوی سست‌تر — تا نشود از دست بشد و سست‌تر

کار جهان جمله تراکردنی است — خود همه این کار تر اخوردنی است

چون تو خوری باده که افزون بود — پس همه گیتی که خورد خود بود

مست که از خود خبرش کم بود — بی‌خبرش از همه عالم بود

گر چه بگیتی به جهان رهبر است — هر چه عنان باز کشی خوشتر است

گر چه که در می گرمی بیحد است — آن کرم از می شمر این بد است

باده ضلالت بود چون مدام — آن چه مدام است چه باشد حرام

پیشه‌ات ار نیست پسندیده فر — از همه و از شاه پسندیده‌تر

چون همه کس خدمت سلطان کنند — هر چه سلطان نگرند آن کنند

عشرت شه راه کند اهل سلیم را — ره به ضلالت برد اهل سلیم را

کوشش او شبه کن اندر شراب — تا نشود رکن شریعت خراب

شاه به شبگیر ز ابر نیاز خویش — داد بسی زاد نوا زین چه خویش

کرد زبانی بچنین گفتگوی — کن بکنی را بجز جست جوی

تا دل شب نزد جگر گوشه بود — دانه اشکش همه خوشه بود

نیمه شبان عزم سوی خانه کرد — دامن از این خوشه پر از دانه کرد

گفت که فردا بود اعنت رای — انجم و این شهر ببازم بجای

کرد روان کشتی دولت شتاب — رفت به دولت بگذار اینی آب

شاه جوان طالع و فیروز بخت — فرخ و فیروز بر آمد بتخت

کرد آبه با بانگ بلند — قهقهه در حلق صراحی فکند

آب روان کرد بجوی نشاط — خاک شد از جرعه معنبر بساط

بسکه بدش از غم دوری خمار	باده همی خورد و همی کرد کار
گر چه خوشی در دل شب پیشه کرد	لیک ز فردا بدل اندیشه کرد
بزم خوشش گر چه که فردوس بود	وعده فرداش قیامت نمود
تلخ توان شربت دوری چشید	درد جدائی که تواند کشید
دشمن باشد فلک از مغز و پوست	زانکه بیکجا نخواهد دو دوست
الغرض از می چو سرش گرم گشت	زانچه دلش بد قدری نرم گشت
رفت ز مجلس بسوی خوابگاه	شد تهی از باده کشان بزم شاه
خفت به بیداری بخت جوان	دولت بیدار شدش پاسبان
خوابگهش باد مبالای بخت	هیچ گهی خفته مباداش بخت
مطرب خوش نغمه با واز نغز	زین غزلش داد طراوت بمغز

غزل

آرام جانم میرود دل ناصبور چون بود	آنکش شناسا ساختی من کی ز هجرش خون بود
پیوسته چون جوانمرد آورده در چرخ افگنم	یعنی که این عزم سفر بر طالع میمون بود
گویند دل در بغل گر شش نگاه باید عیان	این باکسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود
رنجم مباد از بی چنین من بهاد آ...	من مانم و همچون منی کاندر وه فرزند بود
زین بیش که از چشم انگنم گشت چه بود دوام	چون سربجانی شد غمم کاندر دل مکنون بود
بشند خطش چه همی زین تا گر موی دار	بلبل و عاشقان ز هر جا سودای دیگرگون بود
زلفش که پنهانم گرد چون بار در جانم	ماریکه زینسانم کند کی در خور افسون بود
لیلی و مشکین گیسوی آنکس که دیدش مو بمو	راند که زنجیر از چه رو در گردن مجنون بود
وه کان شکر رویش گهان ...	از خسرو آموزد فغان ... دگرگون بود

در وداع دو گرامی که پدر را دراشک

[illegible]

مهر و مه دیده بهم رفت ز چشم گریان

شب چو وداع مه و سیاره کرد | صبحدم از مهر قبا پاره کرد
گرد کناره شفق از خون خویش | چشمه خون آمدش از دیده بیش
قافله سالار ان بیه سوی کوچ کرد | بست چو پل ره دو آب از دو گرد
کوکبه مشرق سوی مشرق شتافت | لشکر مغرب سوی مغرب شتافت
سرور مشرق چو وداع پسر | گریه کنان کرد ز دریا گذر
وین طرف اقبال مغزی به پیش | گشت شتابنده بجا و جای خویش
خاص شد از مهر وداع دو شاه | چون زره بالین آرامگاه
هر دو دوران [illegible] | چون سرو [illegible]
خرم خلوت شده هر دو بهم | زحمت غیری ز میان [illegible]
خلوت شد انگونه که محرم نبود | هیچکس از خلوتیان نامحرم شود
آنچه پدر از مصلحت ملک از | [illegible]
گوش ان چمن از خاشنی کرده [illegible] | زان گل [illegible]
در رخ این شاه [illegible] | زان دگر [illegible]
ور سینه [illegible] | [illegible]
هرچه که این گفت پدر [illegible] | جای پدر گفته او را بگوش
سرور مشرق چو ازین لعل و در | گوش جگر گوشه خود کرد پر
آن همه گفتار پدر کرد یاد | دل نتوانگفت که در جان نهاد
از پس آن مهر و وفا خاستند | عذر بد و نیک بهم خواستند
خسته پدر از دل پر خون خویش | دست در آورد بدلبند خویش
ناله همی کرد که ای جان من | جان شد از آن گریه زنان من

بی تو زیم گرچه که در خون شدیم / لیک چو جان بی تو دم چون زنیم

چون [illegible] صحبت [illegible] خوردن کند / حال من از چو تو شدی چون بود

[illegible] نوشتن [illegible] چو نبود ترا / وین [illegible] گوییم که بگوید ترا

سوخت ازین غم دل بیچاره‌ام / وه که بسوزد دل تو بر دلم

آنچه تو آمد به سر از خویشتنم / کیست که زین واقعه باز آورد

[illegible] / گر خبرت هست چنینم بسوز

[illegible] که [illegible] کشد / ترسم از اندیشه بلا کم کند

سوخته [illegible] / تا چه شود حال من سوخته

کاش شود [illegible] / تا نشدی دیده اسیر خیال

آتش تو در دیده تاریک نور / عمر من کی شود از دیده دور

جان عزیزی و جدائی مکوش / چند بود جان عزیزم بجوش

صبر [illegible] که [illegible] هست / دوری تو طاقت دوریم نیست

گرچه [illegible] مشکل است / آنچه که آن میکشم آن مشکلست

خویش تو [illegible] / هر شبی [illegible] ای خویشتن

با تو [illegible] خوردم / بیخودیم [illegible] باخودم

چند کنی [illegible] رفتن شتاب / یکدمی از سوختگان رخ متاب

با تو اگر [illegible] مشکل است / اشک [illegible] صد [illegible]

[illegible] شکر [illegible] / آستین و دامن [illegible]

گر تو نگویی [illegible] / با گهر تاج [illegible] آتش

تا چو [illegible] / یاد [illegible] چشم [illegible]

خامه [illegible] / وا [illegible]

حال من از نامه فرو خوان جواب	باز نویس ار بتوانی جواب
گرچه تو خود می شوی فراموش کار	یادت فراموش نکنم هیچ بار
ور چه نیایی بدلم سال و ماه	جان تو که دل نشوی هیچگاه
گشت روان چشم من خسته وار	دل نه همانا که بماند بجای
آه که صبرم ز دل من برود	خون من از دیدهٔ من میرود
نیست اگر گشته سپهرم زبون	چون کشد آخر جگرم را بخون
با خود ازین سان سخنی می نمود	روز ز بس چشمش چو چشمی می نمود
دیده چو جیحون و دلی ناصبور	چشم نمی شد ز سرشکش دور
چون شب غم نالد ز غایت گذشت	گریه و زاری ز نهایت گذشت
یکنفسی از جهان نمط از هوش رفت	کش پسر از بند ز آغوش رفت
وان خلف پاک بهم اندر دو دل	خاک ره از گریه همی کرد گل
بسته دل و جان بوفای پدر	دیده همی سود بپای پدر
وز قطره در پای شه ارجمند	بختیها همی گهر می فکند
اشک فشانان بدل دردناک	هر دو ز دیده فتاده بخاک
سر چو از آن بیخودی بر گرفت	بر ز خود از خاک با فسر گرفت
باز بآغوش خودش کرد جای	گاه سرش بوسه زد و گاه پای
هر دو بجان شیفته یکدیگر	دو شیفته بودند نظر با نظر
روی بهم کرده چنین تا بدیر	هیچ نگشتند ز دیدار سیر
نقش و داغ ارچه بدل میکند	لیکن از اندازه زبان می نگشت
عاقبت الامر دران اتفاق	چونکه ندیدند گزیر از فراق
هر دو رخ خون شده عناب رنگ	یکدگر آغوش گرفتند تنگ

رفت پدر پای بکشتی نهاد / دیده روان از مژه طوفان گشاد
گریه کنان با دل بریان خویش / کشتی خود راند بطوفان خویش
او شده زین سو پسر دردمند / آه برآورده ببانگ بلند
گریه همی کرد ز ماتم دراز / سوی پدر داشته چشم نیاز
رانده همی از مژه سیلاب خون / تا ز نظر کشتی شد بیرون
دیده چو خالی شد از شاه خویش / رخش روان کرد به بنگاه خویش
روی ز مشرق اختر عالم فروز / تافت سوی غرب که نیم روز
رفت بایشگاه و در خرگاه بست / وامد و شد را ز میانگاه بست
خلوتیان همه گشتند دور / جز دو سه از خاصگیان حضور
جامه بفریاد و فغان می درید / جامه بسا کن نه که جان می درید
گشته دل تنگ ز غم شاخ شاخ / تنگدلی در دل تنگش فراخ
کرد چو انبوهی غم در سرش / خواست شرابی که بشوید غمش
ساقی از آن باده که با خویش داشت / پیشکش شد قدحی پیش داشت
شاه از آن می که بلب در کشید / جرعه آخر ز مژه بر کشید
گفت بمطرب که دمی بی درنگ / ساز کند صوت نوائی بچنگ
ساخت مغنی و براه عراق / کرد روان زخمه‌های فراق
دست و زبانش چو در آمد بکار / زین غزل از دوست بشد شهریار

غزل

سختی و دشوار تنها ماندن از دلدار خویش / با که گویم حال تنها ماندن دشوار خویش
لطف کن یا دوست از شمشیر هجرانم بکش / مشکل و صعب است که پرورده بود زنهار خویش
مژده از حسرت ز مردان ... از هجران / باز میگیر بیدار از صحبتان و دیدار خویش

بس که روز و ناوکی خوردست او و اندر پیشه [illegible]
گیست کز بسیاری غم اندکی باز [illegible]
بارها دیوار هم گفتن نمی آید [illegible]
گفته که نگه خواهم کرد کار [illegible]
تا امیدم [illegible] نگه [illegible] می آید [illegible]
خشم [illegible] سرش [illegible]

در رهی خود [illegible] نالم از دل انگار [illegible]
کاندکی اندکی میبرد [illegible] از غم بسیار خویش
گوش ها می بینم از [illegible]
کار [illegible] می گردی [illegible]
تا چه [illegible] امیدان [illegible] بسیار خویش
وانکه دل [illegible] افتدم [illegible] بسیار خویش

صفت سوم باران [illegible] شاد [illegible]
جانب [illegible] دیگران

گرچه چهره در سحابان آفتاب
ابر سراپرده ببالا کشید
آب فرو رفت یکباره زمین
سیل عنان [illegible] به تندی گشاد
چون [illegible] شد از آب غرق
گرم [illegible] که چو آواز داد
قوس قزح گشت [illegible]
تا [illegible] کشید [illegible]
جوی که [illegible]
صفت آب [illegible]
تند می [illegible] بالای [illegible]
مانده [illegible] خط [illegible]
[illegible] رنگ [illegible] آید

چشمه خورشید فروشد به آب
سبزه [illegible] خویش [illegible]
گرد [illegible] نشست غبار زمین
[illegible] نگاه [illegible]
در [illegible] آتش سوزان برق
[illegible] رنگ [illegible] فتاد
از [illegible] سبز و سرخ [illegible]
[illegible] زبان
[illegible] لب سبزه [illegible]
[illegible] ابر [illegible] خیال
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برق بهر سوی بتابی دگر / دشت بهر جوی بآبی دگر

برق بشمشیر در آگه پرده تاب / گشته زره پوش سواران آب

پرده انشین شده فلک سو بسوی / با همه زالی شده پوشیده روی

جوی که شد برهنه بیرون تنش / جامه غوکین شده پیراهنش

خاک ز بی آبی امان یافته / چشمه ز جو آب روان یافته

چون زمین از آب شده سیم ناب / با دگره پرده پر سیم آب

جوی رسیده ز بلندی بسیل / هم ز نوا ضبع نشیبش میل

رود دبستی بفغان آمده / دور خرابی بکران آمده

مانده بهر شهر عمارت در آب / محتکران را شده خانه خراب

چرخ نگون طشت شده سیل بار / طشت نگون آب نگیرد قرار

ابر بهوا خواه گلستان شده / آبکش مجلس بستان شده

باغ که از سبزه شد آراسته / ابر سیه را بهوا خواسته

برگ درختان شده از شاخسار / بهر بدریا رود آورده بار

ابر شده کوه بلند از شکوه / پنبه شده بر سر تیغ کوه

پر شده قرابه چرخ از گلاب / پنبه نهاده بسر از نفس سحاب

حوض بدور گشته ش آب بیش / آب کشان کرده بلر و آب خویش

جفت زمین را همه بشگافته / گاو زمین جفت نسیمی یافته

برزگران در گل لغزان اسیر / تکیه شان بر کرم دستگیر

دانه که سر تیز چو سوزن کشید / سوزن او آینه روشن کشید

شاخی سرسبز ندانم چیست / کاسه گدنشتش ز سر اگاه کیست

سبزه که خنگ زنش ناخن تو / پر شده از آب و علف جو بجو

خاک را بگی بیضه طوطی شمار / بیضه بگی بچه او صد هزار
سبزه نورسته تو گوئی نگر / بچه طوطیست که شد سبز پر
سبزه بیجا شده چون نوخطان / ملک جهان گشته بکام بطان
ژاله زنان بر سر کل مرغ سنگ / با سر کل خویش بود از سنگ جنگ
غوطه مرغابی رعنا بجوی / از سر طوفان شده پایاب جوی
نوک چو حاصل شده مقراض پر / جامه او نقره و مقراض زر
جفت شده چکاوک ز قضای خدا / روز بیک جا و شب از هم جدا
جوجه که طاوس بباران بخورد / هم پسر و آمد و هم جلوه کرد
یافته دراج خوشی در هوا / شیر و شکر داد و بیرون از نوا
سرخ شده آب ز سرخابگان / شسته چون ناخن قصابگان
مرغ سپی ساخته در آب جای / بر سر آن نقره شده نقره پای
لرزه کنان آب ز نرمی چو خز / مرغک گرباش بپا کرده گز
زاب زمین شد همه سر شاخ بید / زاغ شده قمری جا سپید
جلوه این فصل رسیده بشاخ / کرده چمن دامن بستان فراخ
خوشه انگور بدان جایگه / آبله بر پا شده از تازگی
دانه او کرده طراوت درو / گر شده جمله حلاوت درو
خسته شده سینه خرما ز خار / خسته شده پیکر و بیرون انار
موز بیک برگ بپوشیده شاخ / برگ از او گشته به بستان فراخ
گرچه که با خربزه زرد پهلوی / صلح بهم کرده شفتالوی
افکنده خوش نغز کن پسته را / نغزترین میوه هند و سنا
طفل که همشیره او شد نبات / خضر وشی تشنه بر آب حیات

میوه بباغ از زیکیے ده بود | پخته بود خوردنش انکه بود
میوه نغزی که هم از آغاز بر | تا عد انجام سزاوار خور
سایه ابر بدرم از آفتاب | مایه بستان گهر بهای شراب
آب روان گشته بهر سایه | یافت از میوه زمین مایه
نغز که پخته بچکیده زبر | گشته نبات زمین از شیرهٔ تر
گاه تماشای جوانان بباغ | زیر درختان شده دستان بلاغ
وقت چنین تیز و گرم تاب | وز ندو ابر جهان غرق آب
ابر در افشان شده دریا نوال | ابرش خود رانده بدار الجلال
آب فراخ همه زه تا بگنگ | وا مده لشکر همه از آب تنگ
لشکر از میوه چو دریا بجوش | سیل بپیمیدن آن در خروش
بود سراسر زمین از آب پر | هم زهوا سوخته بیشتر شتر
گرچه که بود آب روان تا شکم | اسپ لنگر و آتش خود هیچ کم
پای ستوران بزمین در شده | گاو زمین هم شتابان سر شده
بود هر جا که نزول سپاه | تنگی چو بود فراخی گاه
خیمه لشکر همه بر روی آب | رست چو دریا که برآرد حباب
با علم فتح در آن راه دور | سایه فشان شد بچه گنتیور
خان جهان حاتم مفلس نواز | گشت باقطاع او ده سرفراز
از کف جود و کرم حق شناس | کرد فراهم سپه بی قیاس
ملک بهر جا که او بیش از آن | کرد کرم آنچه که بیش از آن
باز چنان ملک بخشش خاطر فریب | سپاه شده هم لازمه آن رکیب
در او هم بر ز لطف چنان | کیست کز او لطف بتابد عنان

غم نیستم از احسانش چنانم گذشت / کم وطن اصل فراموش گشت

وا شکوه از بخشش او تا دو سال / هیچ غم و ناله نبود از منال

من نیم پی شرم خداوند کیش / رفته زجای خود و پیوند خویش

مادر من پیرزن سبحه سنج / ماند بدیلی ز فراقم به رنج

روز و شب از دوری من با غریب / سوخته و داغ من خام کار

در غم و زاری ز جدا ماندنم / نامه نویسان ز پی خواندنم

گرچه دلم هم ز غمش بود ریش / چند گهی راه ندادم بخویش

چون که غمش سینه ز غایت گذشت / با غم دل زنهایت گذشت

حال خود و نامه امیدوار / باز نمودم بخداوندگار

او خود از آنجا که بزرگیش بود / خردی من دید و بزرگی نمود

داد اجازت برضای تمام / تا شوم اندر ره مقصود گام

چون رخ و هم زان کف دریا اثر / گرم روان کرد و گشتی ز زر

باز چنان بخشش مفلس پناه / شکرکنان پای نهادم به راه

شوق کشان کرد گریبان من / گریه زده دست بدامان من

حال خود کرد غم مادرم / زاد همین بود براه اندرم

قطع کنان راه چو پیکان تیر / بلکه چو تیر آمده اندر گریز

نامه قاتل که شنیدم عنان / راه چنین بود شش آنچنان

[illegible] خوش و شادمان / در همه فواید رسیدم بشهر

خسته دل [illegible] / چشم گشادم به رخ دوستان

[illegible] از لذت دیدار کام / از پی مقصود شدم بهره‌ور

[illegible] / تشنه لب چشمه حیوان رسید

مرده دل از حال پریشان خویش — زنده شد از دیدن خویشان خویش

دیده نهادم بهزاران نیاز — بر قدم مادر آزرم ساز

مادر آن خستهٔ تیمار من — چون نظر افگند بدیدار من

پرده ز روی شفقت برگرفت — اشک فشانان ببرم در گرفت

داد سکونی دل آشفته را — کرد روان نذر پذیرفته را

بعد دو روزیکه رسیدم ز راه — زاد نمودم خبر شد بشاه

حاجب آنگه بشتابندگی — داد نویدم بصف بندگی

خاستم و برگ شدن ساختم — مهدی تازه بپرداختم

رفتم و رخساره نهادم بخاک — تن ادب آموز و دل اندیشه ناک

نقش طراز ید گشادم ز بند — گردنش آنشاد و بیانگ بلند

شه چو در چیده من دیده تر — مهر بچید از نظر ما دگر

داد با جان رسه بر درم — جامگی خاص دو صد بدره درم

یافتم اندر محل اختصاص — مرتبه در سلک ندیمان خاص

چون دلم از فیض کرم شاد کرد — خانهٔ فقرم ز زر آباد کرد

گفت که ای ختم سخن پروران — ریزه خور خوان تو دیگران

از دل پاکت که هنر پرورست — همت ما را طلبی در سرست

گر تو ازین فن کنی اندیشه چیست — از تو شود خواستهٔ من درست

خواسته چندانکه رسانم گنج — گنج بخواهش نبری هیچ رنج

منکه عطای شهم این مژده داد — سجده کنان پیش دویدم چو باد

گفتمش ای تاجور جم جناب — بخت ندیده چو تو شاهی بخواب

من که بوم داعی مدحت طراز — تا چو توئی را بمن آید نیاز

چو نبودی حاجت شاه هر مجلسی	حاجت تو چیست با چون من کسی
باغ بی انگل نیابد رنگ و بوسی	ابر بی از قطره ابود آبرو [illegible]
شد که تو چو مایت بنده فرمان او	گر نیابد جان طلب دران او ست
حاصلم از طبع گزو فکر سست	نابست گر یاری [illegible] در [illegible]
گر غرض شاه برآید بدان	دولت من روی نماید بدان
بنده چو شد در بر شاه زمن	چند رستم با دگر خویشتن
شاه زبان را بسخن برگشاد	قفل ز [illegible] گوهر گشاد
گفت چنان باید ای سخن سنج	گر بی من [illegible] گنج
جسم سخن را [illegible] جان دهی	شرح [illegible] ذات دو سلطان [illegible]
نظم [illegible] زبان	قصه من بایدت [illegible] بیان
تا که [illegible] آرد زبان	آمدم از خواندن آن [illegible]
[illegible] و دیگر چه بود	از [illegible] لطف اشارت نمود
بر دو [illegible] دولت چو باد	هر زر و خلعت شاهم داد
هر [illegible] شده [illegible] بودی چنین	ماه بر [illegible] و [illegible]
نی قلم راز [illegible]	[illegible] و رقم راز [illegible]
از در شد [illegible] شرمندگی	آمدم اندر روش بندگی
خم شده [illegible]	فرض شده خدمت شه کردنم
گر شه [illegible] ورق [illegible] دست	عقل سر [illegible] و اندیشه بست
روی نهان کردم از ایشان [illegible]	نی غلطم بلکه [illegible] انس
آب [illegible] از دلم [illegible]	ز آتش طبع [illegible] داد و دود
چون [illegible] گل شاه [illegible] سخن	سینه [illegible] بیرون داد گنج

شمامه بسیار است سخن را جمال | پرده برانداخت عروس خیال

تحفهٔ خطا را ز سر پرده یافت | وان ز زبان قلم از نگافت

سر زده بر عرش ز قدرت علم | محرم فکرم شده لوح و قلم

خواسته مرد خاطر اندیشه زای | زین سخن پیچ معانی فزای

سخن از وصف قلم آنکه بلوح محفوظ
هست اول صفتش ما خلق الله

سوی قلم دست کشید از نخست | کاول از و شد خط هستی درست

راند نخست از ید قدرت برون | کرده رقم بر ورق کاف و نون

سلسله جنبان شده در باب علم | داشته سر بر خط ارباب علم

علم جهانش همه طرف اللسان | هیچ خطا پیش نه اندر زبان

ور رسد الا او بسعی ازو | آن ز نویسنده بود نی ازو

بر ورق اهل هنر کرده داغ | روز و شب از خود زده دود چراغ

در سفر از سبکی روان کرده دست | وز سبکی یافته بر سر که هست

راست بهر دو سه تن هیچ پیچ | راستی او همه را دستگیر

گاه شده تیر سپه از تیر و شمشیر | نامه سیه کرده و سر کی با خبر

هم زده در تری و خشکی قدم | هم ز سیاهی و سپیدی علم

در طلب صورت تراشیده سر | گرچه همه جهد کنندش زبر

راکع و ساجد شده در هر مقام | در دل شب کرده بیک پا قیام

هیچ نبوده بقیامش قعود | طرفه که در عین قیامش سجود

روزی او یکشبه با صد هنر | گرچه سر زیر کند باز بر

سر زده در رفته درون دوات | یافته در ظلمتش آب حیات

دودهٔ او قبلهٔ روانندگان / خوانده شده بر همه خوانندگان

آهوی مشکین وحشی با دو شاخ / در رم او مشک بصحرا فراخ

تیشه‌ور آرزو با خراشش / تیغ گهربار ز دود تراشش

کرده سر اندر ره شمشیر صرف / بلکه ز شمشیر رسیده بحرف

آب شده خورده چنان گشته مست / کش [illegible] بیفتد ز دست

در شب خفته سجایی که خواست / خفته شب و دیگر از دست راست

در بصر آمده چون مرغ باغ / نغمهٔ بلبل زده از قول زاغ

قاریکان گشته ز منقار او / باهمه قاری شده از قار او

خوانده ورا تیر پر از صواب / نام قلم تیره خطش خطاب

در دو نم این خامهٔ سودا خام / مجمرهٔ سوخته دل را بکام

صفت مجمره کو گرچه سیه دارد دل / آن سیاهی دلش پایهٔ علم است و نشان

سوخته دود فراش قلم / وانحیات و ظلماتش بهم

مطبخ سودا و درون مجمره‌اش / سوزنش از سوی برون و درونش

هم ورق اندودن او بیرده دود / هم قلم از مایهٔ او کرده سود

زاده بهین دودهٔ او هر زمان / هر خلفش بر سر خود دودمان

دیگ خوش پختن سودا زیان / خامه چو کفگیر مهیا بر آن

خانه کرده [illegible] چو پیش ستون / گشته بهون روشن تار از درون

دیده چنین نادره کس در جهان / خانه بجا مانده و ستونش روان

کرده چی ترقیه بصد نیکویی / چون چه بابل همه پر جادویی

کس نکند سایه که در شیشه هست / سایهٔ این چه بکشد هر که هست

کرده در و خامهٔ مصری پناه — یوسف مصر آمده در قعر چاه
کلک دیده روشن سواد — میل در و خامه و کحلش مداد
بسکه فزون یافته زرفت قلم — آب سیه رانده بفرق قلم
شستن او با همه دانندگان — رفتن او جانب خوانندگان
هر چه سواد ورق مشکلش — حل شده چون آمده در دلش
در شکم از خشک و ترش مایه بیش — کرده قناعت به تر و خشک خویش
بلکه شکم کرده پر از بیش و کم — مانده دهان باز برای شکم
گه گهی از جهت خشکی بتاب — واقع خشکیش دو سه قطره آب
معتبر عالم و جاهل شده — گرچه درون تار و سبیل شده
من چو ازین حقه کشیدم قلم — پر زدم از مشک بکاغذ قلم

صفت کاغذ سپید که سیه دود قلم
بیم سوزی شود و نقش برآرد بریان

کاغذ شامی شب و صبح وام — آنکه شد آرایش صبحش ز شام
ساده حریری که لی جامهش ز خویش — با قصب مختصر شده پیوند خویش
نامی حریر آمده اندر نورد — طرفه حریری که توان حیز کرد
آمده اجزاش فراهم ز آب — لیک پراکندگیش هم ز آب
بسکه شد از کوبش بسیار پست — پشت دوتا گردش از آن یافت شکست
گر بود از دستهٔ تعنیش گذر — گه دهد از تیغ بمقراض سر
گه قلم سوزن مسطر کشد — گه کشش رشته بدفتر کشد
گه هدف تیر شود از هوس — الغرض از دوستی کلک بس
گه کنند اندر کله شه نشست — تا رقمی یابد از آن نشست

برزده از روی سفیدی علم — لیک سیه روی شده از قلم
نام خدا یافته بر روی گذر — زانش بپوشند نهندش بسر
عاشق خطهای نزآید ز اصل — می‌برندش گردن و در بند وصل
با خط عارض نگذارد وفا — گرچه کنی بند به بندش جدا
هیچگه از حرف ندانند گذشت — حرف روان و نتواند گذشت
حرف بحرف از قلم آرد سخن — لیک به پیچد همه بر خویشتن
هر که کهی قصه فروخواند پس — عاقبت الامر بپیچاند بس
کارگشای همه زاسرار خویش — پیچش او از چه و واز کار خویش
قدر گران یافته لیکن سبک — وان سبکی هم ز مزاجی تنک
خامه که صد نامه بپایان نبشت — علم جهان را همه بر وی نبشت
آنکه مهین مهرهٔ او با کمر — وانکه کهین پیچش او با شکر
آینه دیده صورت گران — صورت هر نقش که جوئی در آن
من چو برین آینه رونمای — صورت چه ریختم آینه زای
همت مردانه به بستم بکار — ریختم از خامه در شاهوار
باز نیاید قلم تا سه ماه — روز و شب از نقش سفید و سیاه
تا ز دل گم هنر و طبع سست — راست شد این چند خط نادرست
ساخته گشت از روش خامه — از پس شش ماه چنین نامه
در رمضان شد بسعادت تمام — یافت قران نامه سعدین نام
آنچه بتاریخ ز هجرت گذشت — بود سنه ششصد و هشتاد و هشت
سال من امروز اگر بررسی — راست بگویم همه شش بود و سی
زین نمط آراسته یکی چو ماه — باد قبول دل دانای شاه

تا چو شود خاص خداوند خویش | این غزل بنده بخواند به پیش

غزل

باز ابر تیره از هر سوی سر برمیکند | سبزه را در هر چمن پر آب و دیگر میکند
گرد برمی آید از عالم که از امساک ابر | کاه بخشش عالمی آذر زبان تر میکند
سر بهر باغی درون کرده زمستان هر طرف | سروش تا در گلی باغ سر برمیکند
ابر کرد چشم را کان لاله رنگین من | بیشتر در روز باران می مساهم میکند
ما و تنهائی و روز ابر بارانی ز اشک | ای خوش آن کس کو خوشی با آن سمن بر میکند
ابر بر من می گرید کش چنانی ... بر | خنده ز دیده بس کز بر چادر میکند
خلق گوید درد خود آگه تا زبان کنند | من بجان گویم ولی از من که باور میکند
شهسوارا هر زمان کاندر دلم میگذری | صد غبار از سینهٔ چاکم سر بر میکند
دیده کز خاک درت سرمه کند دانی که چیست | از غبار انگیزی تو خاک بر سر میکند
چشم من چند از فرقت همی بارد سرشک | این غبار پیر که من دارم قدر تر میکند
وقت باران خوش کی بارد گهی ... | تا جراحی چشم خسرو پیش دلبر میکند

ذکر باز آمدن شاه به دولت در شهر
همچو برجیس بقوس و قمر اندر سرطان

صبح دمان چون علم آفتاب | گرد بدروازهٔ مشرق شتاب
خرگه مه گشت نهان در پرند | قبهٔ خورشید بر آمد بلند
رخش طلب کرد شه کامگار | شد بگه چاشت بدولت سوار
کرد روان کوکبهٔ فتح یاب | سوی در دولت از آن فتحیاب
بادشه اندر سر زرینه تاج | بادروان گشت سم بادپای
از روش سیل گران تا گران | سر بسر اندام زمین شد گران

بسکه شد آواز جرس چند میل / هر طرفی گشت گران گوش پیل
بسکه علمها ز سپه شد سیاه / ماه نهان گشت در ابر سیاه
یافت از آن رایت شبرنگ داغ / شد پر طوطی فلک پر زاغ
صف سپاه از علم سرخ و زرد / لشکر و پیاچهٔ لور و زرد
از علم لعل که بر چرخ سود / طاسک خورشید پر از خون نمود
نوک سنان کرد به بالا گذر / گشت کبوتر به هوا سیخ پر
در صف هیجا سر سنان گشت گم / نیزه شد از نوک سنان گاودم
گرد سنان گاو فلک را زبون / شد ز دم گاو هوا گاوگون
شه به شب چتر سیه می‌سپید / اول شب صبح دوم میدمید
بود در آن دایرهٔ شام گون / مردم دیده بسیاهی درون
تیغ به پیرامن چترش قطار / ابر یکی قطرهٔ آبش هزار
بود به یکجای صف تیغ و تیر / همچو نیستان بلب آبگیر
بانگ روا رو که بر آمد بلند / غلغله در گنبد گردون فکند
پره زده تیغ زنان سر بسر / پرهٔ شان گشت کلید ظفر
زان همه لشکر که زمین می‌نوشت / کرهٔ گل مرکب زین پشت گشت
شد زمین از لعل نقش و نگار / چون شکم ماهی و اندام مار
گرد که بر شد ز زمین هر زمان / کاسهٔ گل شد طبق آسمان
خنگ زمین سما شد سفال / گشت گل آلوده چو چرخ کلال
خنگ سوار و می جولان نهاد / گرد ز مین بر شد و میدانش داد
مقرعه بر بسته به هر جا یکی / بارکشان بر سر هر تازیکی
شانهٔ اسپان که بهم سوده روی / یافت بهم ادسر هر شانه موی

کوکبه چون فلک آراسته … گرد ظفر تا بفلک خاسته
شاه بدروازهٔ دولت شتافت … داد بدروازه کشاده که یافت
توسنش شد راز نثار افگنان … گشت مکلل بجواهر عنان
نعل که بنشست بگوهر درون … گوئی از آهن گهر آمد برون
چنبر که در چرخ شد از جای خویش … چرخ روان گشت سراپای خویش
زان عجبی کو زبرش می گذشت … از عجب خویش بسرش می گشت
شه چو عروسی بهها و سبک … جلوه کنان پیش شکوهی شهی
گوش سپهر کرد نگوش از خروش … وز خروشش تحیری یافت گوش
بانگ دهل خاست گران تا گران … تعبیه شد کانسهٔ گردون دران
نغمهٔ مطرب نگه گاه ساز … گوش نیوشنده همین کرد باز
زهره دران انجمن اختران … رام شده از دم رامشگران
ماه وشان چنگ زن پای کوب … گشته بدروازهٔ شه خاکروب
شمع شکر وش بزبان آوری … سوخته جانها بجز ارت گری
ملک بپا کوفتن بوالعجب … پایه بیشان نرسید از طرب
پیکرشان طره چو بالا فشاند … صورت قبه بتحیر بماند
گر چه که صورت نه ز چشم لیک … چشم زد از دیدن وهای نیک
شاه بنظارهٔ آن کارگاه … نرم ترین اندوفرس را براه
نرم همین راند عنان می کشید … تا بشرف خانهٔ دولت رسید
از سم اسپش فلک آوازه یافت … خانهٔ دولت شرف تازه یافت
رفت چو دربارگه از بارگی … بنده شدش بخت بیکبارگی
بسکه فشاندند زهر سو نثار … فرش زمین شد زر شاهوار

[illegible]

خاک نهان گشت بدر تمکین | کس نتوانست که بوسد زمین
بزم بیاراست شه مهمان | بست زمین را بجواهر طراز
جشن فریدون و طربگاه جم | تازه شد از مجلس شاه عجم
از دل خواهنده بتاراج گنج | خواسته میداد و همی برد رنج
از شب تا روز و سحر تا بشام | بزم نگشتش تهی از رود و جام
باده امش بطرب دستگاه | رود زنش زهره ساقیش ماه
مطرب او را بنوای سرود | این غزل از آب روان تر سرود

غزل

عمر گذشته مرا باز که جان باز آمد | وز پس عمر من آن جان جهان باز آمد
ره دوای دیده و خار مژه را یکسو کن | که خرامان خوش آن سرو روان باز آمد
جان که یکبار بجسته بود از غم هجران بعدم | خبر آمدنش یافت و دوان باز آمد
جان من عشق بهم ازانکه که بر کوی تو فتاد | جز تو در سر چه توان بدازان باز آمد
ظن نبود این که ز خوبان دل من باز آید | تا ترا دید نگه کن که چسان باز آمد
باز نامد دل من گرچه بکویت صد بار | شادمان رفت و لیکن بافغان باز آمد
چون بکوی تو رود خلق برآرد فریاد | کاینک آن عاشق بیچاره بجان باز آمد
هر کسم گوید باز آی ازو تا برهی | گر دل اینست که دارم نتوان باز آمد
بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت | چون بتیر تو نشد خون دیده کنان باز آمد

سخنی از ختم کتاب و بخطا خواهش عذر
که بجوید خطا را بدرستی بربان

سخن که درین آئینه بر خیال | یک سخن را بنمودم جمال
کس چه شناسد که چه خون خورده ام | کین گهر از حقه بر آورده ام

[illegible]

ساخته ام این همه لعل و گهر | از خوی پیشانی و خون جگر
تا نهم از فکرت پنهانیش | گه بسجدگاه به پیشانیش
هر گهر بیتی و کانی درو | هر ورقی ملک جهانی درو
در ته هر فقش همه باریکیست | آب خضر در دل تاریکیست
حرف نشین معنی خورشید تاب | راست چو اندر دل شبها مهتاب
شیره را مهر منور مدام | مورچه را ملک سلیمان بکام
گنج گهر در شبه داشته | شب ز کواکب علم افراخته
هر حبشی پیکری رومی جمال | روم خن را ز حبش داد خال
هر شیله توحید بدین لوح راز | همچو بلالیست ببانگ نماز
هر رقم نعت رموزش عجیب | چون شب معراج پر از عجیب
نقطه هر حرف بترتیب ترین | مردمک چشم معانی یقین
ذوق خیالات ز مستی پر | داروی جراح دوم بخیه بر
هر غزلی دشنه عشاق کش | پیش که بکشند درون پرده پا
اوج معانی نه بمقدار طبع | بلکه گذشته ز سماوات سبع
دید چو این مثنوی بیش بها | تیر قلم کرد سر خویش را
هر یکی از بیت که جنت وش | شد خوش و گل که چو جنت خوش است
چون سر خامه بشتم ختم کنند | حیف بود زو که بیکی کم کنند
من چو نگردم عددش از نخست | کم شد و سرمایه نماندش درست
گشت ضرورت که کنوانش بعقد | بستم و دادم باسیستان نقد
تا چو درین نگری ای هوشمند | بیش و کمش بازشناسی که چند
پیش شیخ حرف کن از فکر تیز | خوان تو قران نامه سعدین نیز

ورز حمل بازگشاے شمار / نهصد و چار و چهل و سه هزار
خواهمش از خامه زنان گزین / آنکه نگیرد ورقے کم ازین
زانکه خبر از شبه هر دم بود / آگه کسی کش خلفے کم بود
اثبت اسبابک خلفی نامه را / درد و ده ازین به نبود خامه را
خامه من گرچه بدانش انگشت است / زو چه گهرها که بدانش من است
زاغ زبانی که بقشر هماے / کبک روان نیز نه زاغ پای
هم نه ز نشک بنامم دهد / هم ز سواد آب حیاتم دهد
هر سخنے کز رقمش یافت داغ / طعمه طوطیست بمنقار زاغ
زین همه سودا که فرو ریختم / چیست ز معنی که نیامیختم
چند کهم بود بدل این خیال / تازه کنم هر صفتے را جمال
بود در اندیشه من چندگاه / کز دل داننده حکمت پناه
چند صفت گویم و نامش دهم / مجمع اوصاف خطابش دهم
باز نمایم صفت هر چه هست / شرح دهم معرفت هر چه هست
یک یک ازان گیرم و گیرم به پیش / تاجش خود سازم و دامان خویش
طرز سخن را روشی نو دهم / سکه این ملک سخن نو دهم
نو کنم اندازه رسم کهن / پس روم از پیش روان سخن
در نگرم تا چه در افشانده ام / تا بچه ترتیب سخن رانده ام
آنکه به بینم که هنر پیشتر / کوشش آن راه کنم بیشتر
آنچه هنر هست بگیرم نکو / وانچه جز آنست نگیرم ازو
کحل بصر نو کشم از هر مداد / نور بصر نو کنم از هر سواد
اول ازانجا که بر انگیزمش / بر کشم آنگاه فرو ریزمش

سکه که خود زین فن اندیشه رای / تا نه شناسم که شه پیشه ز پای

آنچه ز سرچشمه دل نقشبند / معنی نو بود و خیال بلند

موی به موئیش به هنر سنجشم / پخته و سنجیده و در گنجشم

وصف نه زانگونه شد از دل بران / کان دگری را بدل آید گران

زین پس اگر عمر بود چندگاه / کم بود آن پایه سپید و سیاه

پر نکنم زیاده ازین خامه را / ساده ترین نقش کنم نامه را

کانچه همی شد به قلم نقش نگار / یافت درین کارگهش نقش نگار

گرچه شد از بهر چنین نامه‌ای / داد هنر اگر [illegible]

گرد فلکی که نکو [illegible] گشتند / هرچه معنی آنچه نکو [illegible] گشتند

خرده چه آن آتش قلم سحر سنج / گر [illegible] این نازنین گنج

منکه نهادم به سخن گنج پاک / گنج نزاید ز نظم [illegible] پاک

گر ده هم تا چو سپهر بلند / ور نتوان باز بدریا فکند

ور نه و بهر ازان خود هم رایگان / ریخته گردم چه [illegible] رایگان

یک جو ازین فن چو بدامان نهم / ده کنم آنرا [illegible] درهم

شرم و دریغ از پی یاران بهم / نی چو سگ خانه که تنها خورم

سرچه که پنهان کنی از همرهان / سنگ همان باشد و گوهر همان

بارکه گنجش بود اندر مغاک / حاصل [illegible] ازان گنج خاک

این همه [illegible] نه بیدان کرده‌ام / کاسه ز دریای کرم خورده‌ام

هر همه دانند که چندین گهر / کس نفشاند [illegible]

ور ده هم گنج فریدون و جم / هدیه یک حرف بود یا که کم

کام ازین نامه عنوان [illegible] / نام بلندیست که ماند بجا

[illegible]

کانچه درین بیست چو بینند کسی | یاد کنند از من مسکین بسی
شگفتنی را که جدا گفتنم | شعبده کاشانه و سحر نهیم
مور شدم بر شکر خویش و بس | در نزد و هم دست بجلوی کس
گر چه در چیده بسی دیده ام | مهره چنین کز گهری چیده ام
نیست ز کس لولوی لالای من | ثروت بی بین ورنه دریای من
تا که این گوهر کان من است | زان کسی نیست از آن من است
دزد نه ام خانه بر دیگری | خانه گشاده نه در دیگری
مایه هر دزد که در عالم است | گرچه فزونست یقین بین کم است
هر چه که از دل و ز مکنون گشتم | زیره آن نیست که بیرون کشم
زانکه نگهبان کنم از هر کران | این همه نیست که فارنگران
تعلب نی چند سر گوشه هست | گر ز من پاره دهند هم بدست
نقب زده گنج نهان مرا | مرغ شده ریزه خوان مرا
دزد متاع من و با من بجوش | شان بزبان آوری من خموش
خانه فکن هم همه روشن کنند | جستن جست هم از من کنند
زنده را پیش من آرند راست | من کنم آشفت که زان شماست
شرم ندارند و بخوانند گرم | با من و من هیچ نگویم ز شرم
طرفه که شان زد من از شرم پا | صاحب کالا من و شان شرم ناک
باز گشایند خیالی که هست | در چه گشایند ندانند بست
پیش من شان گرچه روا است دید | سستی شان نیست گواهی دهد
آنکه درین گنج نهان جوهرست | باز شناسد که گهر زان کیست
در که فتد ز افسر شاه جهان | سفله اگر یافت نماند نهان

[illegible]

کی شود این مایه از آن کسی — گنج نگنجد به بیابان کسی
در خور هر لب نبود این زلال — کیست که اینجا برساند خیال
جلوه گر من که رخ آراسته — جلوه کنان پیش تو برخاسته
در نگر از نغمه ثنا و انشش — عاریتی نیست به پیرایش
زیور تو کرده نگار چنین — نغز بود دیدن یار چنین
لیک نظاره که ز لطف و خیال — هدیه او شرط بود در جمال
پیش نکو نیک نکو بد ز پس — هدیه این و همی همین است و بس
ور چه ترا گفتن بد فن بود — آن بد تو نیکوی من بود
آنکه ز نقصان خیال من اند — جمله گواهان کمال من اند
بی هنر آید همه را گفت و بس — بی هنر انرا نکند یاد کس
در سخن افتد همه را پیچ پیچ — چون سخنی نیست چه گوید هیچ
چون که عملی لازم صورت بود — نیک و بد خلق ضرورت بود
آنکه در او در سخن آوازه بیش — زخم زبان بر وی از اندازه بیش
هر گل و خاری که رسد زین خزان — نی خوش از آن گردم و نی رنجه زان
هر چه ستایش کنندم هر دو پوش — گر چه بود درست نیارم بگوش
زانکه چو زین فن بغرور افتم — ترسم از این مرتبه دور افتم
حرب زبانی نبود سودمند — طفل بود کش بفریبی به قند
آنکه شناسنده این گوهر است — گر همه نفرین کندم در خور است
وانکه به تقلید نشسته است اندرین — نشنوم از خود کندم آفرین
مردم دانا که بود نیک خوی — نیک شنو گفت بد از وی بجوی
وانکه به بد گفت گرفته است خو — نیک نگوید که شنیدی بد از او

بد نتوان گفت نکو را چو نیست / یا بد و یا نیک و زین از دو نیست

هست اگر سکهٔ نیکو نیش / نیک نگویید چو بد گوییش

ور ز بدی خال بود بر تنش / کو نتواند که بپوشد بدیش

گیر که پوشی همه عیبش نبود / چند توان داشت نهان چشم کور

با کسی را که حسد ره زند / زخم حسد دین همه یکباره زند

گر که بدل حسد آرم ز غیب / هیچ نگاهی نکند جز به عیب

صد هنر ار راست نگیرد به هیچ / یک ز تو هم گر کند انگشت پیچ

گر شود ازین نیست گهر سفتنش / عیب بود عیب کسان گفتنش

ور که ازین مایه رسیدش ز غیب / طفل ره است او ز طفلان چه عیب

از همه چون همه کس دم زند / آنکه کم است او همه را کم زند

چو به سر هر که در عالم است / کم زن او از زن ناقص کم است

گر بزند مرد کسی را [illegible] / به همه جا بد بود و نیک نیک

مرد بد کس نا ورم اندر زبان / وانچه بود راست ندارم نهان

چونکه نهان [illegible] نیست خوش / روی نمی باید [illegible]

گر دهی دل نیست چو حاصل چرا / سر و شد از آب سخن دل چرا

[illegible] ازین شیوه به تنگی شوم / بی غرض آماج خدنگی شوم

ناسزا گوی که ز اسکندری / خلعت عیسی کنم بر خری

[illegible] شوند و [illegible] روزگار / مس بزرانند و ره ناقص عیار

کور دل از دولت و کوته نظر / دولت شان از دل شان کورتر

[illegible] گرانی همه تا سر [illegible] / سلسله ز شرع و دون صفت و [illegible]

[illegible] گشته ز نقصان [illegible] / کوتهی چشم و درازی گوش

حاتم ار نظم شده در جای لاف / چون نجان جا لفظ که بجود و مصاف

بی کرمی نام فروشی کنند / بی گهری مرتبه کوشی کنند

خورده بدر و پیش نیارند پیش / پیش رسانند بدانجا که بیش

شاخ گلی شعر مرا ور کنند / گر سپه با نیش تقاضا کنند

گر بکسی باشد و شان ج ان شیرینا / بهتر که دهند و طلبند انگبین

پیش ستانند و دهند اندکی / تا نه بدره نه دهند ستی یکی

گر چه نباشند مثال برگدای / یک درمی ده طلبند از خدای

بر در سرمایهٔ خود بدسخی / بدره و دینار ز صاحبدلی

گفت که بیدبره عطایی بکن / تا شوم پیش دعای بکن

پیر نگفتش که چو پیشت هواست / اینچه که گم میکنی از خود خطاست

گفت بر او ستم سود آزمای / کانچه دهم سود به چشم بجای

هر چه پدیر بنده نجواب خورد / بدره به بر و داد که ای نیکمرد

باز پدید این ز چو من مفلسی / زانکه تو مفلس چو من بیکسی

چون همه میل تو به پیشی دراست / این کم تو هم بتو اولیتراست

آنکه ندارد صفت مردمی / نیست بر آدمیان آدمی

خاصه کسانیکه بهشت گمند / قطب فیروم گذشت آدمند

این سخن چند که بیجاست ست / شاعری نیست پیمبر است ست

گرچه سخن راست نباید نهفت / راست کسی هست که بتوانش گفت

لیک بخواهش چو میر نیست راه / جز بخدا یا بدر پادشاه

هرچه بگفتم ز کسم باک نیست / ز هر بخوردم غم تریاک نیست

نیست اندازم ازین بس پراز / گر وو رشته نیز کشتم بی نیاز

پشت نکوهیم نه پناهی ز کس
تا بطمع بر در هر کم زنی
خسروی مکن بگذر ازین گفتگوی
چشم تو از عیب تو بیدن تهی
چشم خود باز بکن چون کسان
چیست نظر سوی خود انداختن
زین دو سه اوراق مزخرف تو خود
تا کی ازین پایه سپه پایگان
چون جرس چند فغان ستهٔ
کام چلاچل که بدان تنگ نیست
روز جوانی بره آورد پای
نامه سیاهی بسوادی گذشت
شد همه عمرت بشمار چنین
هر چه درین تخته قلم نقش بست
سوخته دولت زین قلم و دوده ام
سیر نهی باز نهر و سه دریغ
زانچه بگفتی بخطای صواب
از پی نامی که مبادش امید
گر چه شد آوازه بچرخ کبود
صور قیامت که برآید بلند
این رقم امروز که سودای تست

چون بچه او ندکنم روی وپس
ننگ خسیسان بکشد چو منی
نیکی و خوبیش مبد غیری نکوی
از دگری پرس که عیب تو چیست
بین سوی خود پیک بچشم کسان
صورت خود قبله خود ساختن
چند توان نازش بیهوده کرد
بانگ بر آری چو فرو مایگان
خشک زبانی و میان ستهٔ
بانگ نفیرش ز پس سنگ نیست
وز تو نرفت این فن اندیشه زای
عمر به بیهودن بادی گذشت
ده که چنین عمری کار چنین
زان همه جز باد نیاید بدست
پخته شدی در پی سودای خام
را دهجای نه سپردی دریغ
چو نیت پرسند چگویی جواب
نامه سیه کردی و دیده سفید
چو نتو شدی نام بلندت چه سود
تا هم بلندت نبود سود مند
سلسله گردن فردای تست

چند گوئی دربی این ترهات | چند بغفلت گذرانی حیات
گر که بغفلت سخن از در کنند | پس بدروغی چه تفاخر کنند
یک هنر اندر دل آرد فروغ | راست بگویم که نگوئی دروغ
حاصل تزویر کم و کاستیست | رستن مرد از سبب راستیست
راستی آور که در و نعمت بسی ات | هر که چنین است چگونی کسی ات
تا بکی اندر فن شعرت هوس | جز بدروغت نبرد نام کس
پای ازین دائره یکسوی نه | پشت بدو کن بخدا روی نه
هیچ خبر داری از اندیشه | کاورد باز بحسرت بیشه
هیچ نگوئی بکس از همدمان | هیچ نگنجد بدلت جز همان
از همه حاصل بگزان داشته | همت دل جمله بران داشته
بسکه دلت گردد از اندیشه خون | تا سخن باز دل آری برون
چون نگری حاصل چندین گزند | بیهوده باشد و ناسودمند
اینقدر اندیشه خاطر ردای | گر بشود صرف بیاد خدای
گر بشود در عالم زاوت برد | باری ازین بیهوده بازت خرد
جان و دل جانب تو از حضور | دور نباشد که نباشند دور
نیست که آنجا شد و کاری نیافت | نیست که آن ورزد و باری نیافت
صدق درین مرحله یار توسیت | بگذر ازین کار که کار تو نیست
نیست چو در سکه پیرانت روی | ترک هوسهای جوانان بگوی
شعر چو بادست نه باد بهار | باد خزانست که برآرد غبار
کم کن ازان باد که گرد آورد | و آخر کارت دم سرد آورد
پیشه خموشی کن و مساز شعر | بلبل باغ آمده باز شو

در ره بهوش شنو در عمل آست / حل کنم این پرده که مشکل گشاست

دیده روشن کن تو بیاید مرا / گفت بدم شنو و نیکو شنو

نقد نظامی بیابانت چو در / ور ز درا و مصر بسی آفاق پر

پیش تو کم پایه و بسیار لاف / ور شمری جوهر خویش از گزاف

چیست دیوان کم کز همچو باد / تا چه شگفت است گر گویش باد

پخته ازو شد چو معانی تمام / خام بود پخته سودای خام

زیبد و خیالی که ترا گشت راست / جستن آن را به خیالی که راست

بگذر ازین خانه که جای تو نیست / ور بزنی در باز بپای تو نیست

کالبدی داری و جانی اندرو / هر چه تو دانی به از آن اندرو

تا بود این سکه بعالم درست / هر تن تو کی بود این سکه جست

به که در پیش طبع آزمای / سر بنهی اول و آنگاه پای

گفته او را بشنو گوش باش / گفت مرا بشنو و خاموش باش

سحر درایی که در او دیده اند / خامشی خویش پسندیده اند

مثنوی او راست ثنای بگو / بشنو ز دور و دعایی بگوی

زین همه انصاف نگه پرور نیست / گر تو نبینی دگری کور نیست

گرچه بدی این نمط جان نواز / بو که دلم را نبود دی نیاز

لیک چو سرها همه زان بوی خوست / خود تو آنجا حلقه آتش ...

تا بود آوازه پری بباغ / کس ننهد گوش به آواز زاغ

آنکه چه پیوسته خوش شکوار / درگذشته ور سر آرد خمار

در پوست می نگذارد عنان / می کشد تا ل سخیال چنان

گوش کش آن کین در پیاله تنگ / زان گل تر بوی ... نیرنگ

[illegible]

از پی قسمش بخدا آرزوی — دیک عنایت ز بزرگان بجوی
رنج منه بر دل گویای خویش — لیک بسد دجوی زگویای خویش
سوز سخن را نه بجای طلب — بر نخستینش هم ز تقاضای طلب
سور تکلف چو خس و خاکستر است — چاشنی سوختگان دیگر است
لیک اگر بر زمن آری بگوش — مصلحت آنست که بانی خموش
چل شد و در جهت انگشت — پیش ببین پیش که انبی نشست
نوبت توبه است گر اینک مکن — روی به پیر نیست چرا ای مکن
قدر عزلت یاد جوانی و بد — وز خوش طبع نشاسنی و بار
تن نزنان هم که کسان گفته اند — هر چه تو گوئی نه ازان گفته اند
نوبت سعدی که مباد اکهن — شرم نداری که بگوئی سخن
ترک هوس گیر و رهی پیش گیر — ره بسوی مصلحت خویش گیر
آن کن و آن ساز گزین کوشگاه — چون بروی توشه بجوئی براه
تا که بعزلت نه نشانند نیز — پیشتر از مرگ بعزلت گریز
چند کنی خواب درین رهگذر — خوابگهت هست بجای دگر
یک نفسی بر زمین دار هوش — بنگر پوشیده دیر خود مپوش
هر چیستی نیست جهان را چنان — کاین ده را آفت زر فشچنان
تا که ازین خانه سفر کردنی است — شربت از جام اجل خوردنی است
گرچه کسی زنده نماند بسی — زنده جاوید نماند کسی
خاک بسی خورده تن پاک را — سیر نکرده است کسی خاک را
جان بشتابد که دل اسیر شوند — غفلت ازین بیش نکرد هست کس
عمر چنین آمده و بیخبر — باد بسر کرده که خاکش بسیر

[illegible]

[illegible]

از همه بیداری یا خفتن است / گاه بدن ماند و گه رفتن است
رفت نتانیم ازین راه دور / در چه ظلمت نه بصحرای نور
گنبد گردنده و فاسی کند / وای بر آنکین طمع از وی کند
زین گذر راه روان برگذر / چون گذر ره است روان برگذر
این طبق گل که وفا زو کم است / کاسه خوانش ز سر مردم است
بی نمکست این فلک کاسه شکل / از نمک و چربی کاسه خوش
نان شو هست لیاب چون جگر / تو هم از و ترک کن آنکه بخور
گر بود دست خوش خور و بار تو میار / ور نبود رنج مشو گو مباش
تنگ مباش از پی عیش فراخ / کان نبی از باغ که خیزد ز شاخ
هر چه رسد پیش خور و غم مخور / ور نرسد هم نرسد غم مخور
وانچه نه قسمت بازل زان تست / رنجه مکن دل که بد اما نتست
وانچه قضا نیست بدان یافتن / گرچه بجویی نتوان یافتن
ور چه بگیر و سی همه بالاوست / روزی از آن بیش نیابی که هست
هر چه بجویی و نیابی مرنج / زانکه بخواهش نتوان یافت گنج
چند چو موران سر اسیمه گرد / کم خوری و بیش نهی بهر خورد
عاقبت آن مور بجمه خانه / جان و بدا اندر طلب دانه
گر چه که زر جانست مجو بیش لیسی / ور همه عمرست مخواه از کسی
جوهر چه چیست که زیبنده تر / نیست ز زر هیچ فریبنده تر
جان که همه در پی این خاک رفت / پاکی آنکس که ازین پاک رفت
طفل شو و فته بر این خاک زرد / مردی آنکس که غم و شر نخورد
این گل رنگین که فریبا است / هر که فریبش نخورد عاقل است

[illegible]

عقل کسی است که گرد سخن نگشت | آمد از آن گوی که آمد گذشت
تا عدسی پاسبد تنور خراس | دل مفکن از پی گندم در آس
قرص جو آنکس که بدندان کند | مرد نه آن کز پی زر جان کند
آنکه شکیبش بقناعت درست | قرص جو از قرص زرش بهتر است
کان بغذا لذت کامش دهد | وین بطمع تشنه نامش دهد
هر دره از خورد نوش او جداست | گر زرش از ره نه هر دره رواست
مور که بر سفره درد بی قیاس | باش بلقمه جو در افتد ایاس
تا کی چو جوی تشنه نشینی | بی‌غم خون از شکم نیستش
ترک طمع گیر ز خود شرم دار | تا نشوی چون تجملان شرمسار
دست مکن پنجه که روزی تراست | روزی از و خواه که روزی ده است
گرسنه زانی که درین تنگناست | تا نه ملک مطلبی نه از خدا
گر بودت صدق که روزی اوست | منت دونان نکشی پیش دوست
غره بسبزه و پیکی سلطان مشو | بلبل باغی مگس خوان مشو
هست وی از غم مستی خسی | تا تو چه باشی که کمی زو بسی
گرچه پرد بلبل بستان بلند | بازی طفلان مشو از بهر قند
چند کشی پیش ملک دست پیش | تا که تو گویی بدار از ملک خویش
لقمه کنی هرچه بضاعت کنی | ملک تو داری چو قناعت کنی
تشنه بمیر آب ز دونان مخواه | خون خور و از خوان شهان نان مخواه
دل بقناعت نه و خورسند باش | ملکت هست خدا و ند باش
خور کرم آشام بخونناب خویش | از پی نانی چه بری آب خویش
دل ز وفاجوئی دونان بکش | خم ز حلقه گاه حرونان بکش

اهل مجو گرد جهان آنکه نیست — تنگ که با نگ جهان ان که هست

گوشه نشین با خیالت بود — هر سه محتاج جهالت بود

راه طلب در روش بیگانگان — تا رهی از کین بکن مردمان

بوم بویرانه از ان شد بباغ — تا نکند سنگ لگدکوب زاغ

در که نهان در صدف آبی است — بیش بها از پی کم یابی است

گل که بقدرش همه عالم بهاست — در همه جا دو بیاذان کم بهاست

چند چو بیچاره تو بهر کسی — زود کنی روی ز بهر خسی

باز سفیدی بهوا آن شکار — زاغ نه چیفه مگس گزار

چون سپیدی طمع از ناکسان — صرف مکن گوهر خود با خسان

مردمی نیست چو در چشم کس — چشم نگهدار ز آسیب خس

کل بچه انگاه ستوران همه — آئینه در مجلس کوران همه

لیکن از آنجا که طمع خوی تست — ملک قناعت نه بباز و هیچ

از تن کار ز تو آن شست داغ — هیچ جو حاصل نشود پند زاغ

بیهده با تو جدلی میکنم — در نگشائی تو ولی میزنم

هرچه دمیدم تو دودی نداشت — پند بسی دادم و سودی نداشت

چون تو چنین غافلی از کار خویش — من بروم بر سر گفتار خویش

این سخن چند که از بهر سنج — طبع پراکنده من کرد رنج

... بسی داد گاه گاهیم — عمر بسی رفت بگراهیم

بو که بمهر گرم هنگامه — یاد کنند ... ز جنسن نامه

سر بسی هست تنگ نیستش — جز صفت چیز دگر نیستش

چون سخن از لطف نشانی نداشت — کالبدش صورت جانی نداشت

[illegible]

وصف برانگونه فرو رانده ام | گر غرض قصه فرو مانده ام
حال تکلف ز دلش بر جمال | نغز نماید بگر اندر خیال
دیو بود یافته ره در بهشت | بستن پیرایه بس خاتون زشت
عیب چنان نیست که بنهفته ام | کانچه بگویند همه گفته ام
چون بنهم اندر قلب کان خویش | معترف عجز بنقصان خویش
هست امیدم که سخن پروران | چون نگرند از ره بینش در ان
عیب یکی نیست که جویند باز | چون همه عیب است چه گویند باز
خرده نگیرند بزرگی کنند | وشبه چنان نیست که گرگی کنند
بار خدایا من غافل براز | این ورق ساده که بستم طراز
گرچه که امروز جمال من است | عاقبت الامر وبال من است
هرچه درو شد رقم از خوب و زشت | این همه تقدیر تو بر من نوشت
عفو کن آنرا که رضای تو نیست | توبه ده از هرچه برای تو نیست
چون کرمت هست چه جرمم چه باک | تیره نشد بحر بیک مشت خاک
گر که سفتیم درِ ناسفتنی | یا سخنی بود که ناگفتنی
چون ز تو شد این همه تا چند چیز | هم تو کنی در دل خلقی عزیز
عیب شناسان که بکین من اند | بی هنران جمله بکین من اند
تو بکرم عیب من عیب کوش | در نظر عیب شناسان بپوش
سرمه انصاف بهر چشم سای | بنگر من آنگاه بر ایشان نمای
داغ قبولی بکش اندر سرش | تا که بماند ز خران ابرشش
بو که بر آرد بچنین نامه نام | بر در شه خدمت من والسلام
در نظر شاه سبا و یمن | این بنظم ختم بدین شد سخن

[illegible]

غزل

نامه تمام گشت بجانان که می برد | پیغام ما کاینسوی جانان که می برد
این خط پر ز مهر بدلبر که میبرد | وین مهر مهر [illegible] که می برد
این نامه نیست هست پر از خون [illegible] | پر خون ز دست هجر بجانان که می برد
با چشم [illegible] بیش [illegible] | این بندگی بحضرت ایشان که می برد
[illegible] چون دل و جان [illegible] | گشته شدیم [illegible] که می برد
گفتیم [illegible] گفت که دیوانه گشته | اندر وجود [illegible] که می برد
جانان [illegible] تو [illegible] | غم می برد ولی غم هجران که می برد
گفتی [illegible] خویش دل | داریم [illegible] که می برد
دردا که دل خسرو بیچاره می برد | وآگاه نیست [illegible] آن که می برد

شد تمام [illegible] که [illegible]
تا ابد باقی باد [illegible] پایان

خاتمه

سجده ریز [illegible] عطار [illegible] جامع المتفرقین است که [illegible]
[illegible] آثار نامتناهی گردانیده [illegible] نعمه [illegible]
عندلیب ناطقه [illegible] که [illegible] نظامی [illegible]
کبریا گلی [illegible] صلوات الله علیه و آله و اصحابه اجمعین
اما بعد پوشیده مباد که درین زمان [illegible] قران کتاب [illegible]
[illegible] قران السعدین تصنیف لطیف خسرو [illegible] معانی حضرت امیر خسرو
قدس سره السامی [illegible] بمطبع [illegible]
[illegible] جمادی الاخری [illegible] هجری مطابق [illegible] اپریل [illegible] طبع گردید

دیوان ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی
دیوان صائب کامل - از مرزا محمد علی صائب تبریزی -
ایضاً - انتخاب دیوان -
دیوان حافظ - محشی خوشخط از انگشتہائے طبع روشن
صاحب باطن ملقب بلسان الغیب حضرت خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی
ایضاً - مطبوعہ مجلد بہت خوشخط -
شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از
تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع -
دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از روشنی طبع
ولی مادر زاد محمد بن ملکداد معروف بہ شمس تبریز -
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی -
دیوان حضرت احمد جام - ژندہ پیل شیخ نامدار خان
دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان نایاب
محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو بلا تبرکاً طبع ہوا
دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر
شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ کا دیوان ہے -
دیوان مخفی - استاد اہل زبان کا کلام ہے از جلوہ طبع
مخفی سرشتی اور جو نا واقف کلام زیب النسا کہتے ہیں وہ نادرست ہے -
دیوان غنی - وہی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری -
دیوان مہتاب - از شعور نازک فکر منشی مہتاب رائے
شہری واستویہ رئیس کٹرہ -
دیوان موزون - از نتیجہ فکری عالیجناب
راجہ رام نراین شہری واستویہ کھتری -
دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -
جوہر معظم - یعنی دیوان مرزا گل محمد مکرانی اہل زبان

اور انکے ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے جو تلامذہ مرزا قتیل سے تھے -
دیوان کشفی - از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ -
دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -
خیال بیخودی - دیوان منشی بیتل سنگھ ماسی بیخود تخلص
دیوان قاسم - کلام برگزیدہ شعرائے نامی ملا قاسم دیوانہ -
دیوان رند - فارسی غزلیات مفید یادآوری مبتدیان -
رباعیات عمر خیام - محشی یہ رباعیات مثل دواوین
اور استادوں کے کلام کے اعلی درجہ کی سند ہیں -
اختراع جدید - صنائع شعری میں نادر کلام ہے - از
جلوہ زور طبع رائے کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد -
قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مردان علیخان -
قصائد نعتیہ ہفت خوان مصنفہ مولوی عبد الاحد -
قصائد رفیع فوائد مصنفہ منشی نجمن لال بہجت تخلص -
قصائد عرفی - محشی مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی
قصائد بدر چاچ - محشی مع فرہنگ مصطلحات -
ساقی نامہ ظہوری - محشی -

کتب کلیات و دواوین اردو

کلیات انشاء اللہ خان - نتیجہ طبع شاعر نامی
یعنی سید میر انشاء اللہ خان انشا تخلص کا ہے کہ عہد نواب
سعادت علیخان میں بڑے مقرب نواب تھے -
کلیات نساخ - عمدہ کلیات جسمیں نادر نادر رسائل بھی
شامل ہیں -
۱ - شاہد عشرت - ۲ - سخن شعرا - ۳ - اشعار نساخ -
۴ - مرغوب دل - ۵ - دفتر بے مثال - ۶ - گنج تواریخ

۸۔ پنچ فیض ۔ قند پارسی ۹ ۔ زبان ریختہ

۱۰۔ تحفۂ منتخب ۔ از جلوہ گری طبع وقاد مولوی عبد الغفور خان بہادر ۔ اور اس کلیات کے ہر ایک رسائل علیحدہ علیحدہ بھی ہیں ۔

کلیات سودا ۔ قصائد و مثنویات و دواوین و رباعیات از کلام تاج الشعرا مرزا رفیع السودا مستند الکلام

کلیات نظیر ۔ اکبر آبادی ۔

کلیات تراب ۔ مجموعہ جسمین چند کتابیں ہیں ۔

۱۔ دیوان ۲۔ مثنوی عاشق ۳۔ چہرہ ۴۔ شجرہ دریہ

کلیات صنعت ۔ کلام شاعر مستند بیان کریم الدین صنعت

کلیات ناسخ ۔ دو دیوان صحاح چاشنیہ نتیجہ بلندی فکر شیخ امام بخش ناسخ شاعر مستند لکھنوی ۔

کلیات آتش ۔ طبعزاد مشہور نامی خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی معاصر ناسخ ۔

کلیات نظام ۔ کلام مشہور خوش فکر نواب محمد یار علیخان بہادر

کلیات تسلیم ۔ جسکا نام تاریخی نظم ارجمند ہے نتیجہ خوش فکری زبان اور بلند خیال منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی

کلیات رقیق ۔ استاد مستند مسلم الثبوت کا کلام جدید

ثانی مکرر چھپا ۔

کلیات ظفر ۔ کلام الملک ملک الکلام چار جلد ہیں ۔

۱۔ جلد اول و دوم یکجائی ۔

۲۔ جلد سوم و چہارم یکجائی ۔

کلیات مومن خان ۔ جدید الطبع ۔

بہارستان سخن ۔ اسمیں تین استادوں کا کلام ہے ۔

ہم طرحیہ ہمقافیہ غزلیں ۔ ۱ شیخ امام بخش ناسخ ۔ ۲ ۔

خواجہ حیدر علی آتش ۔ ۳ مہدی حسین خان آباد ۔ بحر سے بحر ملا مجموعہ ہے ہر ایک استاد نے زور طبع دکھایا ہے مگر یہ جیسی بلاغت کہا ہے

دیوان گویا ۔ از طبعزاد رسالدار فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر تخلص وزیر استاد نازک خیالی ۔

دیوان رند مسمی بہ گلدستۂ عشق کلام نواب سید محمد خان رند شاگرد خواجہ حیدر علی آتش ۔

دیوان فدا ۔ از نتیجۂ تیزی طبع وقاد مولوی [illegible] وکیل عدالت دیوانی ۔

دیوان غافل ۔ کلام مشہور ہم پایۂ آتش و ناسخ منور خان صاحب غافل ۔

دیوان ذوق ۔ از نتیجۂ فکر سخن گو عالی خیال سید ابراہیم علی ذوق ۔

دیوان بہار عرب ۔ در مدح خاتم الرسالت مؤلفہ حاجی محمد نذیر مصطفی آبادی ۔

دیوان لطف ۔ پاکیزہ دیوان غزلیات مع مراثیہ محامد سرور کائنات مصنفہ حافظ محمد لطف علی خان بریلوی ۔

ایضاً ۔ نعت سرور کی غزلیات تمام ردیفوں کی محامد خاتم المرسلین ہیں از بہار نتائج طبع بلند منشی غلام سرور لاہوری

دیوان ہجارسالک ۔ عمدہ کلام از میرزا قربان علی بیگ سالک ۔

دیوان شیاز ۔ از روشنی ساقی طبع نازک پسند شاہ نیاز احمد بریلوی نیاز ۔

دیوان شہیدی مصنفہ کرامت علی خان شہید تخلص

دیوان امیر مسمی بمرآۃ الغیب از میر محمد امیر تخلص ۔